



دگردیسی در ضیافت

داستان‌های طنز و سوررئالیستی

آلبرتو مورایا (۷)

ترجمه هاله ناظمی، اعظم رسولی، مژگان مهرگان



دگردیسی در ضیافت
داستان‌های طنز و سوررئالیستی
آلبرتو مورایا
ترجمه : هاله ناظمی، اعظم رسولی، مژگان مهرگان



سرشناسه: موراویا، آلبرتو، ۱۹۰۷ - ۱۹۹۰ Moravia, Alberto
عنوان و پدیدآور: دگردیسی در ضیافت، داستان‌های طنز و
سوررئالیستی / آلبرتو موراویا: ترجمه هاله ناظمی، اعظم رسولی،
مژگان مهرگان

مشخصات نشر: تهران: کتاب خورشید، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ صفحه.

فروست: کتاب خورشید، ۸۶. داستان؛ ۳۴

شابک: ۸-۸۱-۷۰۸۱-۷۰۸۱-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه بخش‌هایی از کتاب
"Racconti surrealisti e satirici" است.

یادداشت: عنوان اصلی: Le Metamorfosi

موضوع: داستان‌های ایتالیایی -- قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: ناظمی، هاله؛ رسولی، اعظم؛ مهرگان، مژگان.
مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۷۷د۴۳و / ۴۸۴۶ PQ

رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۲

شماره کتابخانه ملی: ۲۰۶۲۶۲۸

این کتاب ترجمه‌ای است از
Racconti surrealisti e satirici
Alberto Moravia
BOMPIANI, 1956

تقدیم به

استاد رضا قیصریه

به پاس حمایت‌های بی‌دریغشان

مقدمه

کتاب حاضر جلد سوم از مجموعه داستان‌های طنز و سوررئالیستی آلبرتو مورایاست که به دنبال ترجمه کتاب‌های «گوساله دریایی» و «خوشبختی در ویتترین» به خوانندگان محترم تقدیم می‌شود.

پس از به روی کارآمدن بنیتو موسولینی و آغاز حکومت فاشیستی‌اش، آثار مورایا رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. او که نویسنده‌ای ضد فاشیسم بود، برای فرار از سانسور رژیم، به سوررئالیسم روی آورد تا با خیال راحت و بی‌هیچ دغدغه‌ای بتواند از رژیم فاشیستی موسولینی انتقاد کند. داستان‌هایی که مورایا در دشوارترین و پیرامنه‌ترین سال‌های سلطه دیکتاتوری بین سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۵ نوشت، بخش بسیار خاصی از آثار او را به خود اختصاص می‌دهد و با داستان‌های رئالیستی قبلی او که همه در محیطی بورژوایی می‌گذرد و به انتقاد از طبقه متوسط ایتالیا می‌پردازد، کاملاً متفاوت است. پنجاه و چهار داستان دو مجموعه «رؤیاهای آدم تنبل» و «اپیدمی» که به فاصله چهار سال از هم چاپ شدند، حاصل این دوران است.

مورایا در این داستان‌ها با استفاده از جنبه‌های نمادین و تمثیلی در انتقاد از حکومت فاشیستی موسولینی و پیامدهای آن، قدرت تخیل قوی خود را به نمایش می‌گذارد؛ قدرتی که در داستان‌های واقع‌گرایانه او به چشم نمی‌خورد. نویسنده ناگزیر از طنزی تلخ، از اخلاقیات، از نماد و استعاره برای بازگویی واقعیت‌های زندگی در حکومت فاشیستی موسولینی، استفاده می‌کند.

داستان‌های این مجموعه از ژانرهای مختلف‌اند که از دستاویزهای گوناگونی بهره می‌برند، اما دارای فرمی واحدند که البته از این مجموعه داستان‌ها به هیچ عنوان کتابی پراکنده و ناهمگون نمی‌سازد: این مجموعه نه خاستگاه ادبی، بلکه خاستگاهی احساسی دارد چرا که گویای تجاربی دردناک و انسانی است.

اعظم رسولی

ترجمه هاله ناظمی

دگردیسی در ضیافت

یکی از دوستانم به نام چزاره (۱) — که ما همه او را چزارینو (۲) صدايش می‌کنیم — جوانی است به اصطلاح خوش‌ذوق، اما بی‌اندازه خودپسند و از خود راضی. یک شب ماجرای عجیبی را برایم تعریف کرد که اخیراً برایش اتفاق افتاده بود. او گفت مدت‌هاست دچار نوعی خیال‌پردازی شده که ناشی از خودپسندی و توجه زیاد به خودش است (البته این را او به من نگفت بلکه خودم این طور فکر می‌کنم). باری، این خیال‌پردازی از این قرار است: او تجسم می‌کند اگر کسانی را که می‌شناسد ظاهر معمول انسانی‌شان را از دست بدهند و هر یک بنا بر ارزش اخلاقی و معنوی خاص خود و تمایلات نهانی‌شان، ناگهان به شکل یک حیوان درآیند، چه شکل و شمایل پیدا می‌کنند. چزارینو خودش هم نمی‌دانست این خواب و خیالات چگونه و با چه سحر و جادو یا معجزه‌ای می‌تواند تحقق پیدا کند، اما از اینکه مثل یک رؤیای دست‌نیافتنی در آن غوطه‌ور شود و در خفا از آن لذت ببرد احساس رضایت می‌کرد؛ شاید همین خصیصه فوق‌العاده، یعنی دست‌نیافتنی بودن آن، برایش آن قدر خوشایند بود. مثلاً خودش را در یک سالن پذیرایی مجسم می‌کرد، درست در لحظه‌ای که داشت از دست خانم صاحبخانه یک فنجان چای می‌گرفت. ناگهان همه تبدیل به حیوان می‌شدند و در میان آن جانوران پست، چزارینو تنها کسی بود که در مقابل چشمان بهت‌زده آنها با هیبت پر ابهت شیر یا عقاب ظاهر می‌شد. سپس همه، شگفت‌زده و با دریغ و افسوس، جملاتی از این قبیل بر زبان می‌آوردند: «کی فکرش را می‌کرد!»، «با آن قیافه‌اش!»، «همه ما درباره‌اش اشتباه فکر می‌کردیم». چزارینو صادقانه اعتراف می‌کرد که رؤیایش خودپسندانه است، اما در عین حال مدعی بود که دیگران نیز نسبت به او بسیار بی‌انصاف‌اند. باید گفت مردم به اندازه کافی به او بها نمی‌دادند، چندان او را جدی نمی‌گرفتند و به چشم پسری مضحک، خودبین و خوش‌مشرَب به او می‌نگریستند که البته هیچ ضرری هم به کسی نمی‌رساند. میان اظهار نظرهای دوستان در مورد چزارینوی خودشیفته، بازی‌ای را به یاد می‌آورم که زمستان آن سال در گروهان متداول شده بود؛ یک بازی کینه‌توزانه و بیرحمانه. بازی به این صورت بود که یکی از افراد گروه را بیرون می‌کردیم و بعد روی کاغذ، زیر

کلماتی مانند هوش، جرئت، خوش ذاتی، حساسیت، ذکاوت و غیره، درباره کسی که بیرون رفته بود از صفر تا ده، مثل امتحانات مدرسه، نمره می دادیم. یک بار هم نوبت چزارینو شد که با اعتماد به نفسی کاذب بیرون رفت، اما وقتی فهمید دوستان ناقلایش بدترین امتیاز آن شب را به او هدیه داده اند، بدجوری ترش کرد و آزرده خاطر شد. امتیازات او عبارت بود از: هوش ۳، ذکاوت ۲، نبوغ ۵، جرئت ۱، و الی آخر. فقط یک امتیاز ۸ برای خوش ذاتی نصیبش شد که بعداً فهمید این قابلیت بهای کمی دارد و معمولاً برای دلداری یا تسلائی کسی گفته می شود که لایق هیچ امتیاز دیگری نیست. بیان جزئیات این ماجرا به این دلیل است که گمان می کنم رؤیای حیوانات چزارینو باید دقیقاً ریشه در یأس و آزدگی اش از همان شب باشد. اما حالا برمی گردیم به حکایت او.

او برایم تعریف کرد که مدتی قبل، دعوت نامه ای — طبق معمول بسیار پیش از موعد — برای شرکت در ضیافت شامی در منزل خانم «د» دریافت کرده بود. باید بدانید این بیوه زن نه جوان است و نه زیبا، اما بسیار بلندپرواز و صاحب ثروتی بی حد و حصر است. او مالک یکی از بهترین عمارت های شهر است و گرچه نمی تواند به اسم و رسمش بنزد، اما با قدرت پول توانسته است در مدت کوتاهی برجسته ترین افراد جامعه را در ضیافت هایش گرد هم آورد. باید اضافه کنم که معمولاً از این خانم بدگویی می کنند، زیرا برای مدعوین تفاوتی قائل نیست و با بی ملاحظگی (شاید هم عمداً) افراد کاملاً متفاوتی را با هم دعوت می کند که در جاهای دیگر نه تنها تماسی با هم ندارند، بلکه کاملاً از برخورد با یکدیگر نیز دوری می کنند. مدعوین از او بدگویی می کنند اما طبق معمول به شدت نیز متظاهرند. چزارینو هم که علاوه بر ایرادهای دیگرش خودبزرگ بین نیز هست، به من گفت که اول خیال نداشت به آنجا برود. اما من خلاف این فکر می کنم. به خصوص که همیشه گلایه های او را از خانم «د» می شنیدم که چرا با وجود آن حرص و ولعی که در جمع کردن نخبه های شهر به دور خود دارد، همیشه او را از قلم می اندازد؛ او را که در روزنامه های مختلفی مطلب نوشته بود و یکی از بزرگ ترین و عمیق ترین رمان های قرن را داشت آماده می کرد. به هر تقدیر، چزارینو شب موعود کت فراک بر تن کرد و آن طور که فهمیدم از اولین کسانی بود که از آستانه در آن عمارت گذشت.

بی درنگ در آن تالار راحتی اش را از دست داد؛ تالار پذیرایی وسیعی که با گچبری های باشکوه سقف، نقاشی های دیواری و موزاییک های نفیسش شهره عالم بود و گروه کثیری از افراد متخاصم را با تفاوت های شغلی، مالی و نفوذ اجتماعی که آشکارا برتری خود را به رخ هم دیگر می کشیدند،

در خود جای داده بود. گروهی که معلوم بود قاطعانه تصمیم داشتند تا پایان شب یکدیگر را نادیده بگیرند. میهمان‌های خانم «د» به هیچ وجه مایل نبودند با هم گفتگو کنند و این را علناً نشان می‌دادند. فقط خانم صاحبخانه و تعداد بی‌شماری از پیشخدمت‌های اونیفورم‌پوش که سینی نوشیدنی به دست داشتند، بی‌هیچ ظرافتی از این گروه به آن گروه سر می‌زدند تا پیوندی ناچیز و ناکافی بین آن سنگ‌های سرسخت که تا آن اندازه از ترکیب این جشن معذب بودند، برقرار کنند. چزارینو فوراً تمام دوستان روزنامه‌نگارش را که هر شب همدیگر را در کافه می‌دیدند، در یکی از آن گروه‌ها دید. اما با خود اندیشید که آمدن به اینجا چه ارزشی دارد اگر بنا باشد این شب را هم مثل همیشه و با همان اشخاص همیشگی بگذرانند؛ پس سعی کرد با گروه‌های دیگر، به‌خصوص با آنهایی که مهم‌تر به نظر می‌رسیدند، سر صحبت را باز کند. چزارینو بی‌ریا و صادقانه اعتراف کرد که امیدوار بود ماجرای عاشقانه‌ای برایش پیش بیاید یا، چه می‌دانم، به شخصیت بانفوذی نزدیک بشود که بتواند به دردش بخورد. اما همه جا با سکوت سرد و برخوردهایی مواجه شد که سعی در ایجاد فاصله داشتند و حتی یک سیاه‌پوست را هم از خجالت سرخ می‌کرد؛ رفتاری بی‌نهایت محافظه‌کارانه. چزارینو بالاخره مأیوس و آزرده‌خاطر به طرف میز غذا عقب‌نشینی کرد. فقط یک لیوان آب پرتقال خواست و به کنار پنجره‌ای رفت تا آن را بنوشد. آن وقت، نیمه‌پنهان در پشت پرده، در افکاری تلخ غوطه‌ور شد؛ افکاری درباره عدم امکان برداشتن مرزهای اجتماعی و بیهودگی ارزش‌هایی که با عناوین هوش و هنر، آن چنان مورد ستایش قرار می‌گیرند. برایم تعریف کرد که آن افکار آن قدر ذهنش را مشغول کرده بود که در اطرافش انزوایی ژرف و مبهم پدید آمده بود و برای مدتی نامعلوم از آنچه که در تالار می‌گذشت، نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌فهمید. تصوّرش را بکنید که چقدر شگفت‌زده شد وقتی چشم باز کرد و متوجه شد رؤیای تغییر شکل انسان به حیوان تحقق پیدا کرده است و در تالاری که تا لحظاتی قبل مدعوین با لباس شب حضور داشتند حالا جمعی از... چه جمعی؟ جمعی از مخلوقات عجیب و غریب قیل و قال می‌کنند.

در اینجا دیگر داستان چزارینو به کلی به هم ریخته بود. او تأکید می‌کرد که در کنار حیوانات شناخته‌شده، حیوانات دیگری هم قرار داشتند که برایش کاملاً ناآشنا بودند. از او خواستم تا آنها را با نهایت دقت برایم توصیف کند و سپس با یادآوری مطالبی درباره درس زیست‌شناسی متوجه شدم آن حیواناتی که ناشناخته به نظر می‌رسیدند چیزی جز حشره نبودند و چزارینوی بی‌سواد در آن لحظه نتوانسته بود آنها را شناسایی کند. باری، از قرار معلوم بعضی از مهمان‌ها به حیوانات پستاندار تبدیل شده بودند، برخی به پرندگان، برخی دیگر به خزندگان و سایرین هم به

موجوداتی که زیست‌شناسان آنها را بی‌مهرگان یا بندپایان می‌نامند. همان طور که گفتم توصیفات چزارینو چندان واضح و روشن نبود اما ظاهراً در میان آنها اثری از جانوران دریایی دیده نمی‌شد. علاوه بر بی‌سواد چزارینو در حشره‌شناسی، علت دیگر سردرگمی‌اش این بود که با وجود آن تغییرشکل، اندازه ظاهری انسان‌ها حفظ شده بود، به طوری که بسیاری از به قول او حشرات، پستاندارهای عظیم‌الجثه از آب در می‌آمدند و وقتی ماجرا به این صورت نقل بشود، دیگر نه عجیب به نظر می‌آید و نه مبهم. مجسم کنید دو نفر با لیوان آب پرتقال در دستشان، روی مبل کنار هم نشسته‌اند؛ یکی با سر فیل و دیگری با سر ترسناک و ناخوشایند یک کنه معمولی، اما در حد و اندازه انسان. پس می‌توان تصور کرد چزارینو که دم پنجره ایستاده بود، وقتی چشم باز کرد و به تالار نگاه کرد چقدر ترسیده بود. باید خاطرنشان کنم زمانی که به سر فیل و کنه اشاره می‌شود یعنی اینکه تغییر شکل تنها محدود به سر میهمان‌ها بود و بقیه اعضای بدن آنها مانند انسان بود و می‌شد دنباله لباس زن‌ها و شلوار مردها را دید. این قضیه، علاوه بر آنچه چزارینو از محل قرار گرفتن گروه‌ها و تکتک افراد متعلق به هر گروه به خاطر سپرده بود، شناسایی نسبتاً دقیق هر یک از آن جانوران عجیب‌الخلقه را برایش آسان می‌کرد و با توجه به آن می‌توانست معایب و صفاتی را که به دگرگونی خاصی منجر شده بود، به درستی بازشناسد.

چزارینو گفت که پس از بهت و گیجی دقایق نخستین، سعی کرد با دقت و توجه آن نمایش خارق‌العاده را تماشا کند. بی‌درنگ مشاهده کرد که از برخی حیوانات چند نمونه وجود دارد، از برخی دیگر فقط یک نمونه و از برخی هم هیچ نمونه‌ای وجود ندارد. برای مثال دو آقای که موقرانه با یکدیگر گفت و گو می‌کردند و نزدیک میز پذیرایی آشامیدنی می‌نوشیدند، هر دو سر صورتی‌رنگ و زبر خوک را داشتند؛ چند گراز هم پراکنده در تالار به چشم می‌خورد. خر و خرگوش هم زیاد بود. اما بیش از هر چیز تضاد آشکار میان آن سرها و شأن و مقام شخصیت‌هایی که به آن شکل و شمایل درآمده بودند برایش حیرت‌آور بود. در یکی از این گروه‌ها این دگرگونی بیشتر به چشم می‌خورد: مرد سالمند محترم و آبرومندی که مورد احترام خاص و عام بود، سر زشت و ترسناک یک بوزینه تنومند را داشت، چیزی بین سگ و میمون؛ از یقه یک بانکدار بلندپایه، سر شق و رق یک خرمگس آبی‌رنگ بیرون زده بود، حشره نفرت‌انگیزی که میان لاشه‌ها و جراحات عفونی تخم می‌گذارد؛ سومی، نویسنده‌ای خوش‌خلق، بی‌نهایت معاشرتی و اجتماعی بود که از یقه کت فراکش به شکل غیرمترقبه‌ای، پوزه باریکی از میان خارهای سفید و سیاه خاریشتی اخمالو بیرون زده بود؛ چهارمی، قاضی معتبری آراسته به سر تخت و سیاه با چشم‌های بسته موش کور بود و سرانجام، نویسنده باذکات و رمان‌های روانکاوانه که به جای چشم‌های کاوشگرش، زائده سه‌گوش و

زرد رنگ و شاخک‌های رشته مانند سوسکی بدترکیب خودنمایی می‌کرد.

چزارینو اذعان داشت که همه آن دگرگونی‌ها، برایش روشن و قابل توجیه نبود. مثلاً پسر سرخ و سفید و موبوری که هنوز از سپیدی دلنشین نوجوانی برخوردار بود چه ربطی داشت به سر گنده و سیاه گوریلی که به تن او چسبیده بود؟ و چرا بر شانه یکی از پیشخدمت‌ها که با سینی نوشیدنی می‌چرخید، پوزه ظریف و قشنگ و سیاه و مرطوب آهویی با چشم‌های درشت مزه‌دار سبز شده بود؟ از سوی دیگر چه ارتباطی می‌توانست بین ظاهر یک دیپلمات پرچین و چروک بذله‌گو و شکاک با سر راه راه ببری سبیریایی وجود داشته باشد؟ همین طور بین قیافه — اگر صادقانه بخواهیم بگوییم — نه چندان باهوش، اما پرانرژی و پر قدرت یک ورزشکار متشخص، یک اتومبیل‌ران معروف با شاخک‌های لرزان حلزون؟ و یا بین صورت دراز و غمناک شاعری پرآوازه و صاحب آثار بسیار، با پوسته سیاه و بنفش دهان یک سوسک کاملاً معمولی؟ البته پس از آنکه از چزارینو خواستم این دگردیسی آخری را دقیقاً برایم توصیف کند، به او گفتم که باید آن را سرگین غلتان بشمارد؛ جانور تنهایی که بیشتر در جاده‌های روستایی و در حالی دیده می‌شود که با شکیبایی گلوله‌های سرگین را در گرد و خاک می‌غلطاند. آن وقت چزارینو با کمی خباثت اشاره کرد که با توجه به اشعار آن شاعر، این دگردیسی تا حدی قابل توجیه است.

مسلماً چزارینو، این جوان بسیار شیک‌پوش و جسور، اما کم‌شانس، از همان ابتدا توجهش به زن‌ها جلب شده بود. در آن تالار زن‌های زیادی حضور داشتند و خیلی از آنها جوان، زیبا و بسیار شیک‌پوش بودند. چزارینو اقرار کرد که بعد از برخورد ناگهانی‌اش با مردها، انتظار داشت زن‌ها را به شکل گوساله یا حتی بدتر از آن ببیند، چون با اینکه زن‌ها را می‌پرستید و به هیچ عنوان زن‌ستیز نبود، اما اعتقاد چندانی هم به فضیلت زن‌ها، چه پیر و چه جوان، نداشت. ولی کور خوانده بود. آن حیواناتی که معمولاً مردها بی‌شرمانه نامشان را به‌عنوان دشنام به زن‌هایی که تحقیرشان می‌کردند نسبت می‌دادند، فقط در چند مورد رخت زنانه بر تن داشتند و بیشترشان ظاهر مردانه خود را به گونه‌ای آراسته بودند که محال بود بتوانی تغییر شکلی چنان استثنایی را تصوّر کنی. سر زن‌ها بیشتر به شکل اردک، مرغابی، آنقوت و سایر جانوران ساکن مرداب درآمده بود. چزارینو گفت که به‌راستی دیدن یک گردن بلند و پرشکوه که به سری هشیار و محتاط می‌رسید و گرم گفت و گو با منقاری زرد بر شانه‌های سفید و گرد زنانه بود، تحسین هر بیننده‌ای را برمی‌انگیخت. این گردن‌های سفید یا رنگین، با وقار و متانتی که در زن‌ها و غازها به یکسان دیده

می‌شود، برافراشته بودند و در کل مثل ریشخندی عجیب و گزنده به نظر می‌رسیدند.

از گریبان برخی از آنها انبوهی از پَر مرغ‌های کرچ بیرون زده بود و سری ساده‌لوح با کاکل قرمز، چشم‌های گرد و نوک نیمه‌باز نمایان بود. برخی دیگر به قورباغه‌های سبز یا سفید با چانه رو به هوا و چاک دهانی که تا سر شانه، باز بود، مبدل شده بودند و تاج الماسی که موهای زنانه‌شان را با آن زینت بخشیده بود، روی چشم‌های لوچشان افتاده بود. اما بر گردن پر چین و چروک بانویی متشخص، که به خاطر اعمال نیکوکارانه‌اش شهره بود، سر سیاه و زرد خرمگس سوار بود. همچنین زنی جوان و زیبا، با صورت مهتابی، اما با دهان نیش‌دار و بدن زشت زالو. آن طور که چزارینو می‌گفت از این دگردیسی اخیر بیش از همه افسوس می‌خورد، چون آن زن جذاب در نظرش یکی از زیباترین مخلوقات بود که به عمرش دیده بود. از تغییر شکل مستخدمه خشکه مقدس به تمساح زیاد تعجب نکرده بود. همین طور از تغییر شکل سه دختر بسیار جوان و زیبا به سه ملخ با سر متین و خمیده، چشم‌های محدب و آرواره‌های حریص؛ یا از تغییر شکل خانم میزبان به آسیابک؛ حشره‌ای که، همان طور که همه می‌دانند، از زمانی که هنوز کرم است در ته لوله‌ای پر از ذرات ریز گرد و غبار کمین می‌کند و منتظر می‌ماند تا مورچه‌ای در آن سراشی بی پر گرد و خاک در نیش او فرو غلتد. اما درباره دختری باریک و قلمی و موبور که انتظار می‌رفت به زنبور یا سنجاقک مبدل شود ولی از سینه به بالا، پیش‌سینه‌ای سفت و سخت داشت و صورتش هم مانند صورت کرگدن تک‌شاخ تیره بود چه می‌توان گفت؟ یا دختر زشت محجوبی که به حشره‌ای سبز، مانند چمن مبدل شده بود؟ یا بدتر از همه، بانوی جوانی که با چهره‌ای آرام و موقر در گوشه‌ای از تالار تنها ایستاده بود و تا گردن زنی بسیار زیبا بود و از گردن به بالا حشره زرد رنگی بود که زیستگاهش لحاف و تشک است و حشره‌شناسان آن را در زبان لاتین «Cimex lectularius» می‌نامند. چزارینو می‌گفت که این دگردیسی‌ها به قدری او را ترسانده بود که بی‌اختیار با خودش گفت: «آخر من بیچاره اینجا چه کار می‌کنم... این چه جور ضیافتی است؟»

در اینجا از او پرسیدم آیا در بین آن‌همه تغییرات ناراحت‌کننده، مواردی هم دیده بود که به حیواناتی مبدل شده باشند که به طور معمول اصیل یا نجیب خوانده می‌شوند، حیواناتی چون شیر، عقاب، اسب، قو، بلبل و از این قبیل؟ در جوابم گفتم که هیچ شیری ندیده بود، البته از دور گمان کرده بود پشت گردن کشیده یک ماده شیر را دیده است، ولی با دقت بیشتر متوجه شده بود که پوما، یک جور یوزپلنگ آمریکایی را دیده است. اما تعدادی اسب هم آنجا بود، البته از آن یابوهای مردنی که به زحمت درشکه را می‌کشند و یابو در مقایسه با آنها قاطر است. از بلبل کوچک‌ترین

اثری نبود، اما دو تا قو هم بود. یک نمونه عقاب فوق‌العاده باابهت هم حضور داشت که گرچه باورنکردنی بود اما سر منحصر به فرد و بی‌اندازه باشکوهش از شانه باریک ویلون‌زن فکسنی یک گروه موسیقی کوچک که در انتهای تالار بود، بیرون آمده بود. چزارینو اضافه کرد: دیدن آن سر شاهانه که با آن منقار قلاب‌وار و نگاهی اخم‌آلود، سرد و منزوی در جوار آن ساز پر سوز و گداز حین اجرای اپرای تأثرانگیز مادام باترفلای (۳) نمودار شده بود، به راستی چیز غریبی بود.

علاوه بر آن عقاب، سایر نوازندگان هم در برابر چشمان حیرت‌زده چزارینو پدیدار شدند: گراز وحشی با پوزه‌ای یغور پشت پیانو، پشه باریک و قلمی با طبل بزرگ، و بامزه‌تر از همه، خرگوش سفید چشم‌یاقوتی با ساکسیفون. گروه موسیقی پس از آنکه با جسارت منتخبی از قطعات اپرا را به اجرا درآورد، با شور و هیجان آهنگی برای رقص مدرن رومبای مکزیکی نواختند. طبق توصیفات چزارینو، در آن هنگام بالماسکه‌ای جنون‌آمیز و باورنکردنی به راه افتاد که به عمرش هرگز نظیرش را در هیچ کارناوالی ندیده بود. به راستی که دیدن جست و خیز آن همه جانور با هم بر کف صیقلی آن تالار و میان دیوارهای بلندی که استادانه نقاشی شده بود، شگفت‌انگیز می‌نمود: گوشتخوارها با حشرات، پرنده‌ها با خزنده‌ها، چرنده‌ها با دوزیستان، وه که چه حرکات زیبایی، چه حالت‌های باوقار، پر شور و شوق و جذابی، چه شادی و سروری! ولیکن چزارینو که به شدت مجذوب زیبایی چشمگیر آن زن زیبارو شده بود، وقتی دید که او به زانو مبدل شده، کاملاً دلسرد شد و ترجیح داد از رقص کناره‌گیری کند و کنار پنجره، در کنج دیده‌بانی خود بماند.

طبق روال این گونه مجالس، در فاصله بین رقص‌ها، رقصندگان از هم جدا می‌شدند، نوازندگان سازشان را کوک می‌کردند و بحث و گفت‌وگو درمی‌گرفت. از کلمه گفت و گو تعجب کردم و از چزارینو پرسیدم آن حیواناتی که آن قدر با هم متفاوت بودند، چطور با هم حرف می‌زدند؟ چزارینو گفت که در واقع حاصل آن گفت و گو تلفیق وحشتناکی بود از غرّش، نعره، زوزه، شیهه، عوعو، قورقور، قارقار، جیرجیر، فش فش، عرعر، چهچه، میومیو، جیک جیک و از این قبیل صداهای حیوانی. با وجود این، به نظر می‌رسید که آن حیوانات عجیب و غریب حرف هم را می‌فهمند. چزارینو که به اخلاق‌گرایی اندکش هم می‌نازد، در این باره افزود که آن صداهای ناهماهنگ کاملاً بیانگر تنهایی غیرقابل نفوذی است که تمام موجودات بشر اسیر آن‌اند.

مورد خاصی که در کل داستان چزارینو نظرم را جلب کرد این بود که او اصلاً از خودش، یا بهتر بگوییم از دگردیسی‌ای که مسلماً در او هم رخ

داده بود، هیچ حرفی نزد. حدس زدم که احتمالاً، آن طور که او دلش می‌خواست، چندان تغییر شکل جذابی نبوده، پس سؤال‌پیش کردم. اول می‌خواست از پاسخ به سؤالاتم طفره برود، اما وقتی به چهارمیخ کشیدمش، عاقبت با شرم و حیایی خاص اقرار کرد که در آن پارک حیوانات، او تنها کسی بوده که صورت انسانی‌اش را حفظ کرده بود. پاسخش در آن لحظه کم و بیش متحیرم کرد و آن را دروغی پنداشتم که چزارینوی بیچاره با توسل به آن می‌خواست دگردیسی خفت‌بارش را از من پنهان کند؛ چه می‌دانم شاید مثلاً به کک، موش یا بهتر از همه، به یک طاووس رنگارنگ مبدل شده بود. اما پس از مدتی تأمل، به خودم گفتم جوابش ساده‌لوحانه‌تر از آن است که بتواند دروغ باشد. پر واضح است که او هم با توجه به ایرادهای آشکار و نهانش به حیوانی تبدیل شده بود، اما در عین حال واضح است که مثل سایر میهمان‌های آن ضیافت غیرعادی، غافل از آن بود. با این حساب، هر یک از آنها همچنان خودشان را زن یا مرد تصور می‌کردند در حالی که در واقع به حیوان مبدل شده بودند. اما به لطف قرعه خاص تقدیر، هر چند چزارینو از تغییر شکل خود غافل بود، اما موهبت آگاهی از دگردیسی دیگران نصیبش شده بود.

ضیافت چگونه خاتمه یافت؟ چزارینو می‌گفت دیر وقت بود که تمام میهمان‌ها، از پستانداران گرفته تا خزندگان، حشرات، دوزیستان و پرندگان، تالار را ترک کردند و دسته‌جمعی از پلکان بزرگ و عریض به طرف میدانگاهی رفتند که اتومبیل‌ها به انتظارشان ایستاده بود. اما آیا مدعوین با هیبت همیشگی‌شان به این مسیر باز گشته بودند؟ این سؤال بود که چزارینو پاسخ صریحی برایش نداشت. چون از یک سو برای تسلائی دلسردی و یأسی که به خاطر آن زن زالوچهره نصیبش شده بود و از سوی دیگر برای رهایی از کابوس آن نمایش‌ها، به افراط نوشیده بود. از این رو، وقتی از آنجا خارج شد نه تنها دیگران، بلکه حتی یک وجب جلوتر از دماغش را هم نمی‌توانست ببیند. پس از شنیدن این پاسخ، دیگر نتوانستم ناباوری‌ام را که مدت زیادی فرو خورده بودم کتمان کنم. به چزارینو گفتم که او مست لایعقل بوده و من هیچ کدام از حکایت‌هایش را باور نمی‌کنم، چون آن قصه‌ها فقط خواب و خیالاتی بوده که او بر اثر شرابخواری به تصویر کشیده است؛ بهتر بود حد و حدودش را حفظ می‌کرد؛ این جوری دیگر لازم نبود زنی را که عاشقش بود یک زالو تصور کند. اما چزارینو با یک دنیا قسم و آیه اعتراض کرد و گفت که مطمئن است خواب و رؤیا نبوده. به او گفتم در چنین مواردی فقط یک دروغ‌گوست، او هم متقابلاً جوابم را پس داد. از آن به بعد دیگر با هم ارتباط نداریم.

سرزمین بدون مرگ

سرزمینی که زندگی در آن ابدی و پایدار است. در روزگاران بسیار دور، به مدد پیشرفت‌های شگرف علمی، انسان‌ها دیگر نمی‌مردند و شاید به جبران آن، حتی دیگر متولد هم نمی‌شدند. گورستان‌ها شبیه بناهای دوران بربرها شدند. دیوارها فرو ریختند، سروها بر اثر صاعقه شکستند و زمین، نخست اسکلت‌ها و سپس سنگ مزارها، صلیب‌ها و مرتفع‌ترین بناها را نیز فرو بلعید. ساکنین این سرزمین حتی مرگ را از یاد بردند. با اینکه به ظاهر متناقض به نظر می‌رسد، اما در واقع همین رعب و وحشت از مرگ است که به این ملت عجیب هویت می‌بخشد. اگر خوب توجه کنیم، می‌بینیم علم که تلاشی است برای فرو نشانیدن ناملایمات، رنج‌ها، بیماری‌ها و مرگ، سرانجام دشمن دیرینه خود را مغلوب ساخت. ساکنین این سرزمین پس از رسیدن به شصت سالگی دیگر پیرتر نمی‌شوند. از سوی دیگر، در جریان توالی نامحسوس ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و سال‌ها نیست که آنها شصت ساله می‌شوند بلکه طی سه جهش ناگهانی، از کودکی به نوجوانی، از نوجوانی به جوانی و از جوانی به پیری می‌رسند. اما وقتی پیر شدند، با روش‌های علمی، دوباره کودک می‌شوند و به این ترتیب حلقه کامل می‌شود و چرخه زندگی از نو آغاز می‌گردد. همواره همان خون‌ها، و بر اساس برخی شواهد، همان افراد هستند که دوباره به دنیا می‌آیند، نوجوان، جوان و پیر شده و سپس دیگر بار زاده می‌شوند. درست مانند آبِ برخی آب‌نماها که پس از بیرون زدن از فواره، به لوله‌های زیرزمینی می‌ریزد، سپس از آنجا مجدداً توسط لوله‌های دیگری از فواره بیرون می‌جهد، بی‌آنکه حتی یک قطره‌اش هدر شود.

سراسر این سرزمین از طریق ابقای منظمی که ذکر شد، توسط سالمندان اداره می‌شود؛ سالمندانی که در دوران باستان از ترس مرگ، که در آن زمانه غوغا می‌کرد، توانستند به زندگی انسان ثبات بخشند و آن را به چهار دوره تقسیم کنند؛ آنها هستند که وسیله‌ای برای گذار از پیری به کودکی پیدا کردند و خلاصه آنها هستند که در هنگام این گذار، یعنی مهم‌ترین و دشوارترین مرحله، مراقب‌اند تا دیگران هم‌زمان به دوران‌های دیگر منتقل شوند زیرا به ازای هر سالمندی که متولد می‌شود باید یک کودک نوجوان بشود، یک نوجوان جوان و یک جوان پیر؛ در غیر این صورت عدم تعادلی به وجود می‌آید که به انقراض نسل منجر می‌شود. می‌گویند در این چرخه مداوم از سنی به سن دیگر، حجم خونی که ملت از آن بهره‌مند می‌گردد به تدریج کم می‌شود. اما حتی با فرض اینکه این حرف درست باشد، انقراض نسل جدید تا یک میلیون سال دیگر تحقق نخواهد پذیرفت و این امر، بنا بر

حد و مرزهای انسانی، مترادف است با اینکه بگوییم نسل انسان ابدی است. بهتر است برای ارائه تصویری دقیق از این ملت، به جای هر گونه استدلال، دوران‌های تشکیل‌دهنده آن را عیناً توصیف کنیم؛ دوران‌هایی که شاید به علت بی‌حرکی و تفکیکشان، به اندازه دوران‌های ما مبهم نباشند، بلکه با وجوه معین و خاصی در نظر بیننده پدیدار شوند. ضمناً این امر روشن می‌کند که چرا هیچ کس مایل نیست از گروهی به گروه دیگر گذر کند، البته به‌جز سالمندان که چنین تمایلی و ویژگی منحصر به فرد آنها به نظر می‌رسد. به عبارت دیگر، می‌توان گفت سه گروه سنی اول هیچ علاقه‌ای به گذشته و تاریخ خود ندارند ولی سالمندان، که قادر نیستند یکی از زندگی‌های قبلی‌شان را سپری کنند، تنها بحث مورد علاقه‌شان گذشته و تاریخ است.

بی‌شک بچه‌هایی مانند هرکول (۴)، گارگانتوا (۵) و از این قبیل انسان‌های شگفت‌انگیز را می‌توان مخلوقاتی بی‌نهایت حریص و درنده‌خو توصیف کرد. این بچه‌ها هیچ وقت در اتاق خواب‌های سفید مخصوص کودکان و اتاق‌های پر از اسباب‌بازی به سر نمی‌برند، بلکه در قفس‌هایی کثیف با میله‌های بزرگ آهنی سکونت دارند و در جنگل‌هایی پراکنده‌اند که آنها را از چشم بیننده پنهان می‌کند. اما وقتی کسی به آنجا نزدیک می‌شود، صدای گوشخراش دندان‌های بی‌قرار، تکان خوردن زنجیرهای آهنی و نعره وحشیانه و ناهنجار آنها را می‌شنود و گمان می‌کند که این صداها از یک باغ وحش می‌آید ولی وقتی به زیر درختان نگاه می‌کند، در ته قفس‌های کثیف و تیره، موجودات صورتی‌رنگ چاق و گنده‌ای را می‌یابد که مانند کرم لابه‌لای پسمانده‌ها و زباله‌ها می‌لولند. بهتر که نگاه می‌کند، پیکری می‌بیند، تقریباً دو برابر یک انسان معمولی، که به خوبی می‌تواند مجسمه‌های مرمری پسران غول‌پیکری را که قدح آب متبرک را در کلیسای سن پیترو (۶) نگاه داشته‌اند، از نظر ناپدید کند. پیکری که با دست‌های گوشتالوی خود میله‌های قفس را به چنگ می‌گیرد و با سر و صدای زیاد تکانش می‌دهد؛ پیکری با چشم‌های تابدار که با دندان‌های گرگ‌وارش دنده باقی‌مانده از بدن گوساله‌ای را که قبلاً دریده شده می‌جود و با این کارها انتظار وعده غذا را برای خود آسان می‌کند. با دیدن آن بدن گنده بدترکیب نرم که در میان آن قفس کثیف در خود می‌پیچد، پاهایش را در دهانش می‌کند یا دست‌های گوشتالویش را بی‌هدف تکان می‌دهد، بیننده با حیرت تمام به یاد حرکات دلنشین یک نوزاد می‌افتد، البته با معصومیت وحشی برانزده یک ببر. اما وقتی یکی از میله‌ها بالا می‌رود و گوسفند زنده‌ای به عنوان غذای روزانه به داخل قفس رانده می‌شود، تحیرش به وحشت مبدل می‌شود. و آن وقت است که می‌بیند با آنکه گوسفند خود را به گوشه قفس می‌کشاند و به طرز رقت‌انگیزی بع بع می‌کند، ولی آن پیکر غول‌آسا با آرنج بر روی شکم می‌خزد تا او را تصاحب کند. گوش‌هایش را به

چنگ می‌گیرد، وادارش می‌کند که زانوان نافرمانش را خم کند و آن قدر سرش را می‌کشد تا گردنش بشکند. خون تیره‌ای از دهان گوسفند فوران می‌کند و آن صورت کودکانه را خون‌آلود می‌سازد و بوی ملایمش با بوی تند و زننده قفس درمی‌آمیزد. صدای خرد شدن ستون فقرات حیوان توسط آن دندان‌های حریص به گوش می‌رسد. جسد لخت و بی‌جان گوسفند در دل تاریکی دریده شده، به زور آن آرواره‌های بی‌رحم از این سو به آن سو کشیده می‌شود. تماشاگر که تحمل دیدن این همه زجر و شکنجه را ندارد از آنجا دور می‌شود.

نمایشی که نوجوانان از دوران پس از کودکی اجرا می‌کنند، نمایشی کاملاً متفاوت است. آنها محله‌های مخصوصی در شهر را اشغال می‌کنند که به شکل هزارتو ساخته شده‌اند و شبکه فشرده‌ای هستند از میلیون‌ها اتاقک، با دیوارهای سفید و قطور. این اتاقک‌ها توسط راهروها، دالان‌ها و میدان‌های نامحدود به هم متصل‌اند. در هر یک از این اتاقک‌ها، مثل خانه‌های شطرنج، اشیایی قرار دارد که نوجوانان برای دستیابی به آنها و تصاحبشان، با هجوم مداوم غریزه آتشینشان، بی‌وقفه مثل جن‌زده‌ها سرگردان در حال چرخیدن‌اند. آنها مثل دونده‌های المپیک برهنه‌اند و همین طور که نام شیء مورد علاقه‌شان را فریاد می‌زنند، دیوانه‌وار می‌دوند و در دالان‌های تنگ و باریک با کسانی که در سرنوشت آنها سهیم‌اند برخورد می‌کنند، بی‌آنکه هرگز از حرکت باز ایستند. بنابراین آن هزارتو مجموعه‌ای است از تصادم‌های مکرر بر اثر دویدن‌های ناهماهنگ و بی‌پروا، طنین تلاش‌ها، تلاقی فریادها و حرکات جنون‌آمیز. برای پی بردن به مقصود این‌همه جنب و جوش و کند و کاو، لحظه‌ای مجسم می‌کنیم که پشت سر یکی از آن اکتشافگران خستگی‌ناپذیریم. در راهروهای باریک می‌دویم و با رسیدن به اولین اتاقکی که پیش رویمان نمایان می‌شود، به ستون‌های آن چنگ انداخته، از حرکت باز می‌ایستیم: در اتاقک اول یک مجسمه مرمری است، در دومی یک کپه سکه طلا، در سومی یک قرص نان، در چهارمی قاب عکس، در پنجمی تخت‌خواب، در ششمی یک دست ورق، در هفتمی یک کتاب، در هشتمی عصای قدرت، در نهمی شمشیر، در دهمی یک کوزه شراب، در یازدهمی آینه... اما ادامه‌اش چه فایده‌ای دارد؟ هر هزارتو شامل هزاران اتاقک است و فهرست کردن همه آنها کسل‌کننده. کافی است اشاره شود که جوینده تا وقتی که از بین همه آنها، اتاقک درخور خودش را پیدا نکند از حرکت باز نمی‌ایستد. پس از پیدا کردن اتاقک، اشتیاقش فرو می‌نشیند. سپس حس کنجکاوی تازه‌ای او را از آن اتاقک به بیرون و به جست و جوی چیزهای تازه می‌کشاند. بنابراین ریشه این دویدن‌های بی‌وقفه در دالان‌های هزارتو حس کنجکاوی و تمایل به اکتشاف است. در این میان، خورشید با حداکثر حرارت بر دیوارهای سفید می‌تابد و بدن‌های برهنه‌ای را که دوان دوان در میادین پدیدار و ناپدید می‌شوند، زرین می‌کند.

در مورد جوان‌ها باید گفت که آنها با دقت به زیاده‌روی بچه‌ها و اشتباهی حریصانه آنها و همچنین به کنجکاوی نفسانی نوجوانان می‌نگرند. چنان رفتاری از جانب آنها نه تنها خطا بلکه در واقع جرم به شمار می‌رود. آنها در شبه‌چمنزار وسیعی هستند که با دیوار بلند سفیدی احاطه شده است و تنها یک دروازه سیاه قیرگون دارد. همه با هم در اطراف آن دروازه که به ندرت، آن هم فقط برای بلعیدن یکی از آنها، باز می‌شود جمع می‌شوند. در حالی که ترس از آنچه که آن سوی دیوار در انتظارشان است آنها را از حرکت باز می‌دارد و موجب می‌شود با روحی متلاطم، انباشته از حدس و گمان، ندامت و پشیمانی، و دلشوره و اضطراب، بیکار و منفعل تنگ یکدیگر بچسبند و برای وقت‌کشی با هم آهسته درباره آنچه تصوّر می‌کنند باید پشت دیوار باشد حرف می‌زنند. کسانی که مهجور و پریشان‌اند می‌گویند ورطه تاریکی در انتظارشان است که شعله‌هایی غیرمنتظره و بی‌صدا در آن زبانه می‌کشد. آنهایی که امیدوارند از یک باغ صورتی و آبی، با باغچه‌هایی رنگارنگ حرف می‌زنند و رودخانه‌های سبز رنگی که در سپیدی شکوفه‌های جاودانه جاری‌اند. اما این گروه در اقلیت‌اند. بیشتر آنها در ترس و لرزند و در این میانه، دشتی غنی و پربراب تباه می‌شود و از بین می‌رود. در مزارع، گندم‌های رسیده طلایی قرمز شده‌اند و بینشان علف‌های هرز فراوان است. سقف خانه‌های زیبای روستایی خراب شده و فرو ریخته است و از خلال روزنه‌ها، میزهایی در آشپزخانه‌هایی بزرگ دیده می‌شود که هنوز فنجان‌های چینی بر روی آنها پراکنده است و کوزه‌هایی که سفال و پاره‌آجر بر سر و رویشان باریده است. از پنجره‌های شکسته، تختخواب‌های به هم ریخته‌ای دیده می‌شود که در آن جغد غارتگر لانه ساخته و عنکبوت تار تنیده است. ابزارهای کار در مزارع رها شده‌اند، پیچک‌ها چاه را به انبوهی از شاخ و برگ‌های وحشی مبدل کرده‌اند، علف‌های هرز بر درگاه روییده‌اند. در طویله‌ها باز و داخلشان خالی است. اسب‌ها به جنگل‌های دوردست تاخته‌اند، گاوها با تنبلی در مزارع کشت نشده لم داده‌اند. ولی ترس چنان بر جماعتی که پای دیوار جمع شده غلبه کرده است که هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند آنها را وادار کند برگردند و به مزرعه زیبای ویران‌شده‌شان بنگرند. آنها منتظرند که هر لحظه سپاه بالدار شیاطین و اسکلت‌ها به دنبال سرکرده‌شان مرگ، عصا به دست، با دود و سر و صدا، از پشت دیوار بیرون بیاید و آسمان صاف را تیره و تار کند. هر گاه از دور صدای بوق و کرنای شکار در سکوت مزرعه طنین‌انداز می‌شود، برای آنها به معنای صفر شپور روز جزاست. در این اثنا سرخی خوش‌یمن شفق، شانه‌های جماعت خاموش و منتظر را مزین می‌سازد.

اگر دنیای کودکان با داغ گرسنگی، دنیای نوجوانان با قلمرو کنجکاوی و دنیای جوانان با فرمانروایی ترس سپری می‌شود، در عوض، در آسمان

خاموش سالمندان هیچ ستاره‌ای جز ستاره تاریک آزرده‌گی نمی‌درخشد. سالمندان کاملاً متوجه‌اند که نتیجه نهایی تکاملی طولانی‌اند، تمام جزئیات آن را می‌شناسند و انزجار از این آگاهی، به همراه ناتوانی از سپری کردن زندگی همچون دوره‌های قبل، وادارشان می‌کند که دوباره بچه شوند و به این ترتیب چرخه گذار از سنی به سن دیگر را بگذرانند که بدون آن، در مدتی کوتاه نسل انسان از بین می‌رفت. سالمندان در بیمارستان‌هایی وسیع در حومه شهر به سر می‌برند که در آنها هیچ نوع بیماری‌ای مداوا نمی‌شود، بلکه تحت مراقبت سالمندانی دیگر که هنوز نوبت جوانسازی‌شان فرا نرسیده، اقداماتی برای تبدیل کردن مسن‌ترها به نوزاد صورت می‌گیرد. این بیمارستان‌ها شبیه به ناوهای طولی از جنس شیشه و سیمان‌اند که در راهروهای باریکشان، بیمارانی در زیر پتوی تختخواب‌های سفید بچگانه، به شکلی ناجور و بدریخت، سراپا باندپیچی شده‌اند، نمی‌توانند راه بروند و بی‌حرکت دراز می‌کشند. سایرین که هنوز در مراحل اولیه درمان به سر می‌برند، در تالارهای شیشه‌ای قدم می‌زنند و از چشم‌انداز سرزمین موعود، قفس‌ها، هزارتوها و دیوارها لذت می‌برند. اقدامات درمانی که به وسیله آن سالمندان دوباره کودک می‌شوند، پیچیده و طولانی و مرکب از درمان‌های روحی و جسمی است. درمان‌های روحی اساساً شامل استفاده از الکترومغناطیس است که به کمک آن پس از یک دوره زمانی، افکار و اندیشه‌هایی که ذهن سالمندان را انباشته، خاطراتی که حافظه‌شان را پر کرده و عقایدی که بر آگاهی‌شان تحمیل شده، همچون تصاویر نگاتیو فیلمی که در معرض نور خورشید قرار گرفته، محو می‌شود. خلاصه، سالمندان قبل از هر چیز باید نادان، گستاخ و بی‌ملاحظه شوند. سپس با همان سیستم، اقداماتی برای پاک کردن درک ارزش‌ها انجام می‌گیرد. به این صورت، علاوه بر نادانی، سالمندان به نحوی حیوان‌صفت هم می‌شوند. بخش اول درمان، کوتاه‌ترین بخش است زیرا به شکل حیرت‌انگیزی مانند تمام چیزهایی که تمدن به طبیعت می‌افزاید، می‌تواند با نهایت سهولت از بین برود، بدون آنکه کوچک‌ترین ردّی برجای بگذارد. پس از پایان درمان روحی — یعنی هنگامی که بیمار به یک تکه گوشت مبدل شد که دیگر نه قادر به فکر کردن است و نه توان حرف زدن دارد، مگر با ناله و اصوات نامفهوم — نوبت به جوان‌سازی جسمی می‌رسد. در اینجا جراح و علم زیست‌شناسی دست به دست هم می‌دهند. آن چیزهایی که از طریق درمان غدد به دست نمی‌آید، با چاقوی جراحی تکمیل می‌شود. اگر مراحل این نوع دگردیسی را تبدیل وارونه پروانه به کرم توصیف کنیم، در بیان شقاوت واقعی و عینی آن کوتاهی کرده‌ایم. ذکر این نکته کافی است که در زمانی خاص، بیمار سراپا در پيله باندپیچی زندانی می‌شود؛ پيله‌ای که فقط در انتهای کار، یعنی دگردیسی کامل، باز می‌شود. در آن هنگام باندها می‌افتند و به جای یک پیر فرزانه سپیدموی و چروکیده، طفلی سرکش

شیون سر می‌دهد. بلافاصله سالمندان کشیک که این سرزمین را اداره می‌کنند، کاملاً محرمانه، ترتیب انتقال نوزاد را به قفس می‌دهند و به وسیله پیوندهایی ساده، امکان گذار به سنین بعدی را فراهم می‌آورند. به این ترتیب حلقه بسته می‌شود و چرخه از نو آغاز می‌گردد.

توفان قریب الوقوع

بعضی روزها، لب دریا حال و هوایی دارد که آدم احساس می‌کند بلایی ناگهانی در پیش است. در چنین روزهایی، صبح زود، تا از خواب بیدار می‌شوم، از پنجره، نوک خارمانند کاج‌های جوان را که به طرز خوفناکی تیره‌اند، زیر آسمان قیرگون می‌بینم. هوا مرطوب و ساکن، اما به طور غریبی ملتهب است؛ انگار گهگاه مرتعش می‌شود. از خانه بیرون می‌آیم و به محض اینکه پایم را از درِ باغ مشرف به خیابان عریضی که به لب دریا می‌رسد بیرون می‌گذارم، متوجه شباهتی بین آسفالت خیابان و ابرهای توفان‌زا می‌شوم: هر دو تیره‌اند، فقط آسفالت خیابان با سرعت تیری که صفیرکشان از کمان رها می‌شود مستقیم به جلو می‌تازد، در حالی که ابرهای متراکم و انبوه به سختی خود را حرکت می‌دهند. آن سوی آسفالت، دو اتاقک سفید رنگ، میان خط زرد و پر خاشاک توده‌های خار و خط بَرّاق دریای ساکن، بر پا ایستاده‌اند و ساده و بی‌منفذ در این نور حیرت‌انگیز، زیر آسمانی که به سپیدی آنها تَلألُوء می‌بخشد، اسرارآمیز به نظر می‌رسند و نمی‌توان حدس زد به چه کار می‌آیند. شاید دو معبد از معابد ساده و بی‌آرایه مرتدین باشند که وقف خدای دریا شده‌اند. انزوا و سادگی‌شان تأییدی بر این فرض است. پیش خودم می‌گویم اگر ببینم جلو این دو معبد یک تری‌رمه (۷) یا یک کشتی قدیمی دیگر لنگر انداخته تعجب نمی‌کنم. چه بر سر آن لباس‌های جلف امروزی شنا آمده، و آن چترهای بزرگ و صندلی‌های مخصوص لب آب؟ کافی است هوا کمی خراب شود تا تمام این بساط را جمع کنند و آنجا حال و هوای افسانه‌ای و الهام‌بخشی را پیدا کند که احتمالاً در زمان‌های دور از آن برخوردار بوده است.

بی‌آنکه از آسمان تهدیدآمیز چشم بردارم، آرام آرام به سمت ساحل می‌روم. پاهای برهنه‌ام در شن‌های ساحل فرو می‌رود؛ شن‌هایی که به حد مرگباری سردند ولی در تک تک ذراتشان التهاب توفانی قریب‌الوقوع نهفته است. شنِ مرده ساعت شنی که لحظه به لحظه عمر جهان را می‌شمرد؛ شنِ عقیم و ناباروری که خورشید را به فراموشی سپرده است. تا نزدیکی ساحل قدم می‌زنم و درست در وسط خط ساحل، دریا را می‌بینم، ساکن و بی‌حرکت، و به رنگ سرب؛ اما سربی که با تیغه تیز چاقو رگه‌هایی از زنگار تیره آن تراشیده شده و ماده نقره‌فام آن نمایان شده باشد. و درست هر جا که خورشید پنهان پرتویش را از پس ابر نمایان می‌کند، انعکاس‌های فلزی باریکی در خط افق می‌درخشد. به دریا می‌نگرم و به نظرم می‌آید که با

وجود سکونش، در زیر آن سطح راکد جوش و خروشی است مانند زودپزی که هنوز به نقطه جوش نرسیده است. برای اطمینان از این جوشش درونی کافی است به امواج مرده و بدون کفی نگاه کنیم که هر از گاه، همچون فرش لوله‌شده‌ای که باز می‌شود، بی‌جان به زیر پایم می‌افتند و پسمانده‌های ریز و بدشکل قی‌مانند سیاه‌دل و روده به هم ریخته اقیانوس را می‌آورند، که مثل جزر و مد امواج پیش می‌آیند و پس می‌روند؛ جانوران ریزی را می‌بینم که زیر نقاب سرد و یخ‌زده آب در حرکت‌اند، جانوران کوچک سیاه با چند جرم سفید در لابه‌لای آنها: خرچنگ‌های مرده واژگون، ماهی‌های ریز متلاشی‌شده، پرنده‌های مرده و باد کرده از آب، ستاره‌های دریایی ساییده و شفاف شبیه مجسمه فرسوده‌ای از دیوی در زیر دریا. چه کسی این حیوانات را کشته؟ به نظر می‌آید مرگ آنها هیچ توجیهی ندارد، از این رو به نشان خشمی مهار نشده، تهدیدکننده است: به زودی خشم و غضبی که زندگی موجودات زیر آب را به نابودی کشانده، دریا را به سمت ساحل خواهد راند، حتی شاید آن را تا جنگل خاموش و خوفناک کاج‌های کوتاه نیز براند.

در امتداد دریا، عقب‌تر از حاشیه‌های سیاه زیبایی که امواج شبانه روی شن‌های خیس برجا گذاشته‌اند، قدم می‌زنم و نمی‌توانم به سکوت ژرفی که ساحل را بی‌جان کرده بی‌اعتنا باشم. در این سکوت، رنگ‌ها بیش از صداهای خفه منعکس می‌شوند. چند چراغ شناور دریایی آبی فام که در ساحل پهلوی گرفته‌اند نفس مرده دیوهایی را دارند که به خشکی کشیده شده‌اند؛ رنگ سبز ردیفی از آلاچیق‌ها در مقابل آسمان سیاه توی چشم می‌زند. در آن دور دست‌های تیره و توفانی، قایق قرمزی به پهلوی افتاده که انگار آهسته و یکنواخت صدا می‌کند: «آهای، آهای!» بی‌آنکه هرگز پاسخی بگیرد. صدای عوعوی سگی را می‌شنوم، از جا می‌پریم. نمی‌دانم از کدام سوراخ حیوان کوچک پشمالویی جلویم سبز می‌شود که مثل شیطان سیاه است و چشم‌های بَرّاق و دندان‌های بسیار سفیدی دارد. یک سگ اصیل است؛ با وجود هوای توفانی، به نظر می‌آید از آزادی‌اش خوشحال است. گاه جلو من بوکشان لابه‌لای خرده‌سنگ‌ها و خزه‌ها را می‌جوید، گاه به من پارس می‌کند، گاه شامه‌اش را تیز می‌کند و پاشنه پایم را گاز می‌گیرد. یک تکه چوب برمی‌دارم و با فاصله کمی از ساحل آن را به دریا می‌اندازم؛ فوراً داخل آب می‌پرد. در اطراف بدن کوچک او که با انرژی جست و خیز می‌کند، موج تیره و ساکنی به شکل امواج هم‌مرکز در می‌آید؛ حالا چوب را به دندان گرفته و به طرف ساحل شنا می‌کند؛ آن را کنار پایم می‌گذارد؛ خودش را به شدت تکان می‌دهد و مرا خیس آب می‌کند. به راه می‌افتم و برای صدا کردن سگ شروع می‌کنم به دمیدن هوای مانده و دم‌کرده. ناگهان احساس می‌کنم که این طوری، با سوت ریزی که با لب‌هایم می‌زنم، با سگ شاد و شنگولی که به دنبالم می‌دود و روی شن‌های بَرّاق جست و خیز می‌کند،

می‌توانم ساعت‌ها در امتداد دریای خروشان و کف‌آلود، به سوی نشانه‌های تیره ابرهای گریزپا راه بروم. اما هنوز پنجاه متری نرفته بودم که از فاصله دور رعدی می‌زند و مثل نخستین توپ جنگی، در دوردست، روی سطح ساکن دریا موج می‌اندازد. از طرف اسپتزییا(۸) هم رعد می‌زند و ظرف یک لحظه دماغه‌ای که تیره اما شفاف بود، کدر می‌شود و در پس پرده خاکستری باران محو می‌گردد. در این میان، باد خنکی برخاسته و تمام ساحل را غبار زرد رنگی می‌پوشاند، انگار گله‌ای اسب به تاخت از آنجا رد شده است. در پشت غبار شنی، سپیدارهایی را می‌بینم که به یک سو خم شده‌اند و برگ‌هایشان ناگهان از سبزی کدر به نقره‌ای تیره درخشانی تبدیل شده است. و وقتی به آن درخت‌های معیوب نگاه می‌کنم، یکباره هیاهوی غریبی می‌شنوم. برمی‌گردم و می‌بینم دریایی که پیشتر از آن ساکن و آرام بود، به شکل توده درهمی از امواج آشفته و کف‌آلود در آمده است. سگ ناپدید شده، اولین موج با سر و صدا پیش پایم می‌میرد، کف‌های لوله‌ای موج دوم روی اولی می‌افتد و باد آن را به صورتم می‌پاشد؛ این هم موج سوم که سبز و شیشه‌ای نمودار می‌شود و گل و لای و حلقه‌های کف را می‌فشارد. در زیر اولین قطرات باران که شن‌های ساحل را سوراخ سوراخ می‌کند به طرف خانه می‌دوم.

فالگیر

فالگیر در سه اتاق، واقع در طبقه آخر یک خانه قرمز زهوار در رفته، در محله قدیمی شهر مسکن دارد. مشتری‌ها از پنج پاگرد پلکانی با سقف گنبدی شکل بالا می‌روند و به حدی سرد، سخت و ناراحت‌کننده است که انگار از دل سنگ بیرون آمده است. بعد زنگی را که صدایی کرکننده دارد به صدا در می‌آورند، دری را که مثل قیر سیاه است هُل می‌دهند و وارد یک هال کوچک می‌شوند که میان چهار پرده سیاه قرار دارد. بی‌درنگ دست سفیدی یکی از آن پرده‌های دلگیر را بالا می‌زنند و خدمتکار موبور قشنگی که به ناگاه چهره‌ای مرموز و منزجرکننده پیدا می‌کند، بدون ادای کلمه‌ای، آنها را به اتاق انتظاری هدایت می‌کند که آن هال کوچک جزئی از آن است و توسط دیوارهای پرده‌ای مجزا شده است. اتاق انتظار کمی وسیع‌تر اما به همان تاریکی است؛ با سقفی کوتاه و شیب‌دار و با تیرک‌های گردویی و قاب‌های کوچک آبی مزین به گل‌های طلایی بین آن تیرک‌ها. مردم روی صندلی‌های برّاق و ناراحت، مقابل دیوارهایی می‌نشینند که به صورت فلاکت‌باری با کاغذ دیواری قرمز پمپی(۹) پوشیده شده‌اند؛ آنها با قیافه‌هایی عبوس به همدیگر نگاه می‌کنند و در سکوت و تاریکی انتظار می‌کشند. فالگیر هر از گاه با بالا زدن پرده نمایان می‌شود و با اشاره دست، یکی از آنها را به اتاق خلوت می‌خواند؛ اتاقی که در آن از اسباب و آلات مرسوم پیشگوها اثری نیست، جغدی که شکمش با کاه پر شده باشد، قورباغه‌ای زیر شیشه، مجسمه‌ای که به‌عنوان جای ورق از آن استفاده شود، یا کتاب‌های بزرگ قفل‌دار؛ حتی از گوی‌های شیشه‌ای هم خبری نیست بلکه اتاقی است کاملاً شبیه اتاق انتظار، با همان کاغذ دیواری‌های قرمز و پرده‌های مشکی؛ با این تفاوت که به جای چند صندلی، یک میز تحریر، یا بهتر بگوییم، یک مکعب صیقلی و دو چهارپایه در آن قرار دارد. مشتری جلو مکعب می‌نشیند و دستش را پیش می‌برد، یا به فالگیر که کارت‌ها را روی سطح صیقلی میز پخش می‌کند نگاه می‌کند.

فالگیر هم هیچ شباهتی به پیشگوهای حرفه‌ای ندارد. مرد جوان رنگ‌پریده‌ای است با انبوه موهای روغن‌زده برّاق، چشم‌های سیاه بی‌نگاه مانند چشم‌های کورها و صورتی متناسب و محزون با امانت‌داری و ادب صندوق‌دارها یا رقصنده‌های حرفه‌ای. لباس تیره می‌پوشد، کت سیاه و شلوار راه راه، و زیر کت، پیراهنی با یقه نوک‌تیز برگشته با کراواتی پهن، از آنهایی که در مراسم عزاداری یا محافل رسمی می‌زنند. فلاکت و بینوایی،

قبل از آنکه به چشم آید، از این لباس‌ها می‌بارد و آدم را به این فکر و می‌دارد که شب، وقتی فالگیر این به اصطلاح لباس کار را درآورد، یکباره به جوانکی نحیف و رنگ‌پریده مبدل می‌شود؛ مثل پیشخدمت‌ها که وقتی اونیفورمشان را در می‌آورند، کوچک‌تر و بینواتر از آنچه که هستند به نظر می‌رسند. زبانی که به کار می‌برد شبیه زبان پیچیده حرفه‌ای با الفاظی علمی است و رفتارش محترمانه ولی کاملاً خشک و رسمی است. این کار، او را از هرگونه گستاخی و بی‌حرمتی مصون می‌دارد. هنگام کف‌بینی، دستی را که به طرفش دراز شده لمس نمی‌کند بلکه پس از واری آن با یک عدسی بزرگ، خطوط سرنوشت را با دقت با نوک مداد نشان می‌دهد. وقتی فال ورق می‌گیرد، با وقار و تکبر قماربازها، ورق‌ها را مرتب روی میز می‌چیند. از در هم کشیدن ابروها و اظهار شگفت‌زدگی دریغ ندارد اما پیداست همه اینها فقط یک شیوه بیان حرفه‌ای است و او به هیچ وجه در آن سهمی ندارد. هرچه مشتری‌ها هیجان‌زده‌تر، ذوق‌زده‌تر و امیدوارتر باشند، او بیشتر خودش را در زره درستکاری فریبکارانه‌اش می‌پیچد. وقتی فال تمام می‌شود، حق‌الزحمه‌اش را بی‌آنکه نگاه کند در صندوق می‌اندازد و مشتری را تا در دیگری، نه آن دری که از آن وارد شده بود، همراهی کرده، تعظیم دلربایی می‌کند و دم اتاق انتظار ظاهر می‌شود تا مشتری بعدی را صدا کند. همه اینها، بر حسب تعداد مشتری‌ها، دو، سه یا چهار ساعت طول می‌کشد. آخر کار، نه موهای روغن‌زده فالگیر به هم خورده و نه گره کراوات پهن رسمی‌اش شل شده است، فقط دو خط سیاه، که اصلاً هم رمانتیک به نظر نمی‌رسند، چشم‌هایش را پنهان می‌کنند و جلوه‌ای متشنج به صورت رنگ‌پریده‌اش می‌دهند.

پس از رفتن آخرین مشتری، یک خانم معلم جاافتاده (خط احساسات خوب است اما احساسات بر منطقتان می‌چربد: حسودید؛ خط اقبال‌تان خیلی بلند است...)، مستخدمه، که در واقع همسر فالگیر است، در خانه را قفل می‌کند، روپوش و کلاه مخصوصش را در می‌آورد و پنجره اتاق انتظار و اتاق کار را کاملاً باز می‌کند. نور ضعیف و هوای لطیف غروب بهار وارد آن دو اتاق می‌شود و تاریکی القاگر را بیرون می‌راند. هوای گرم و دم‌کرده اتاق‌ها با وزش یک نسیم شبانه تازه می‌شود. در این نور، آن دو اتاق کوچک همان طور که هستند نمایان می‌شوند: دو دخمه که دیوارشان ناشیانه با کاغذ دیواری قرمز پوشانده شده است؛ بام‌های سفالی سبزه‌پوشی که دو پنجره مشرف به آنهاست، دودکش‌هایی که مقابل آسمان رنگ‌پریده علم شده‌اند و صدای پرستوهایی که در گشت و گذارشان به لبه پنجره‌ها می‌خورند، و با آرامش روستایی‌شان، به دلیل تضادی که به وجود می‌آورند بر ملال‌انگیزی این صحنه نکبت‌بار می‌افزایند. همسر فالگیر بعد از باز کردن پنجره‌ها، یک‌وری روی میز می‌نشیند و در حالی که شوهرش با سر

فروافتاده مشغول شمردن اسکناس‌ها و سکه‌های صندوق روزانه است، زن بر گردن فالگیر بوسه می‌زند. اما شوهر، بعد از شمارش پول‌ها، بلند می‌شود و به اتاق پهلویی می‌رود تا لباس روشنی بپوشد که معمولاً صبح‌ها بر تن می‌کند و سرانجام با هم از خانه خارج می‌شوند.

این بهترین وقت روز برای فالگیر است، هنگامی که کنار همسرش در خیابان‌های شلوغ و پرهیاهوی شبانگاه قدم می‌زند و غبار زندگی گذشته، حال و آینده همه کسانی را که در دخمه‌اش صف کشیده بودند به آرامی از تنش می‌زداید: ناپاکی حزن‌آور و آزاردهنده‌ای که در زمان دفع شدن هم به او احساس آلودگی می‌دهد. همچنان که در خیابان‌های پر ازدحام پیش می‌روند، سرخوشی ملایمی او را در بر می‌گیرد و فشار انزجاری که هنگام واری و ورق‌ها و کف دست‌ها گلایش را می‌فشرد، در تن سپردن به خستگی همیشگی از بین می‌رود. فالگیر نه تنها حرفه خود را باور ندارد، بلکه اعتقاداتی کاملاً مغایر با آن دارد. در عنفوان جوانی به نظرش می‌رسید آینده گامی مطمئن و آراسته به هوسرانی است اما اکنون برایش عاری از هر گونه جذابیت است؛ حتی می‌توان گفت که اصلاً آینده‌ای برایش وجود ندارد. فالگیر فکر می‌کند روزهایی کاملاً شبیه هم تا دم مرگ دنبالش می‌کنند؛ روزهایی که مانند عمل جمع می‌توان ترتیب آنها را عوض کرد، بی‌آنکه کوچک‌ترین تغییری در نتیجه به وجود آید. زمانی این ادعای مردم که هر کس سرنوشت خاص خود را دارد موجب برانگیختن خشم خاموش فالگیر می‌شد. اما حالا، با اغماض بیشتر، آن را ناشی از یک خصلت بد انسانی می‌داند، چیزی میان فنا و غریزه بقا. از طرف دیگر، فالگیر آن قدر نسبت به خود و دیگران مشکوک شده که گاهی اوقات فکر می‌کند: سنگ مفت، گنجشک مفت؛ شاید ورق‌ها و خطوط دست هم معنایی داشته باشند.

فردا، فردا و باز هم فردا: فالگیر که به واسطه حرفه‌اش می‌داند این واژه در قلب همه آدم‌ها، حتی ناامیدترین و بینواترین آنها، چه حسی را برمی‌انگیزد، گاه از خود می‌پرسد آیا هرگز فردایی فرا خواهد رسید؟ او می‌اندیشد که فردا، با رنگ‌های شاد و وعده‌های شیرینش، به موازات گذر زمان دور می‌شود و امروز برای همه، همواره در سکون ملال‌آور عادت‌ها، تنبلی و بطالت روزافزون می‌گذرد. با وجود این، اگر پس از یک روز فال‌گویی، بیش از حد خسته نباشد، با لحنی تمسخرآمیز درباره توهّمات سفت و سختی که آدم‌ها در پس ذهنشان درباره آینده خود دارند، با همسرش حرف می‌زند. می‌گوید سالخوردگانی که روی پیشانی‌شان نوشته شده حتی تا آخر سال هم دوام نمی‌آورند، نسبت به آینده کنجکاوتر و پر حرارت‌تر از جوان‌ها هستند و متوجه نیستند که حتی اگر خطوط کف دستشان معنا و مفهومی داشته باشد، دیگر مربوط به آینده نیست بلکه مربوط به گذشته است.

و گویای اشتباهات آنهاست و نه امیدهایشان. جوان‌ها هم که فقط کافی است در آینه نگاه کنند تا بتوانند فردای غم‌انگیزشان را ببینند، از آینده نامحتملی که با علم و دانش او باید از آسمان نازل بشود و برایشان سعادت فراوان، بخت و اقبال بی‌همتا و قدرت و ثروت به همراه بیاورد، به وجد می‌آیند. زن‌ها، حتی مسن‌ترینشان، کشته‌مرده این هستند که جذاب باشند. در این مورد فالگیر اعتقاد دارد — با وجود چرند بودنش — چندان هم درخواست بی‌اساسی نیست و اضافه می‌کند: بیشتر انتظار می‌رود بخت و اقبال مجذوب زیبایی بشود تا مغلوب فضیلت و ارزش‌ها. فالگیر همیشه با وجود یأس و دلسردی‌اش از برشمردن توهماتی که هر روزه در مقابلش رژه می‌روند، به شدت و با بی‌رحمی احساس رضایت می‌کند. او اعتراف نمی‌کند که در کمال آرامش بتواند یگانگی حکم الهی را بپذیرد و بیشتر به نظرش می‌رسد در کمدی تلخی که فریبکارها بازیگرش هستند، حس بیهودگی و بطالتی ملال‌انگیز می‌یابد؛ نمایشی که تمامی شخصیت‌هایش تا ابد نسبت به خود و دیگران بدگمان‌اند و هر کدام بر گرده سوءتفاهم نسبت به دیگری سوارند. فالگیر می‌داند که این فقط زمان است که تمامی دسیسه‌های بی‌پایان و پیوسته یکسان را سبک می‌کند، هموار می‌سازد و عاقبت از بین می‌برد.

همسر فالگیر عاشق اوست و بی‌آنکه بتواند از عشق او بهره‌مند باشد، به درد دل‌های شوهرش اعتراض می‌کند. او پیش از هر چیز به فالگیر و بعد از او به کف‌بینی، فال ورق، ستاره‌ها و هرچه که مربوط به علم غیب است اعتقاد دارد. او شوهرش را سرزنش می‌کند، سعی می‌کند به او دلگرمی دهد و یادآور می‌شود که انتخاب این حرفه صرفاً از سر احتیاج نبود، بلکه به خاطر ذوق و قریحه‌ای بود که فالگیر از دوران نوجوانی داشت. فالگیر در جواب با آرامش می‌گوید که حس می‌کند روزهای آینده آبستن حوادث خارق‌العاده، لذت‌بخش و عظیمی است که به خطوط دست‌ها، ورق‌ها، ستاره‌ها، پیشگویی‌ها و غیب‌دانی‌ها متوسل می‌شوند تا مانند کلیدی، در بسته‌ای را که مانع از تملک آنها به گنج‌های بی‌شمار می‌شود باز کند. اما او هرگز گمان نمی‌کرد این مختصر کنج‌کاوی و اشتیاقش به آینده، این آگاهی و علم تفننی‌اش، به صورت حرفه‌ای درآمد که او با عقاید نادرست عزیزش زندگی کند.

همچنان که فالگیر در کنار همسرش به طرف مرکز شهر گام برمی‌دارد، می‌اندیشد که با این‌همه، آینده وجود دارد و اگر خوب نگاه کنیم، آینده صرفاً نه متعلق به اوست که از آن نان در می‌آورد و با آن زندگی می‌کند و نه به مشتری‌هایش؛ مردم بیچاره‌ای که منتظرند شانس از آسمان مثل سنگ آسمانی برایشان ببارد، و نه به هیچ کس دیگر به طور خاص و مجرد، بلکه متعلق به تمامی آدم‌هاست، مادامی که زندگی می‌کنند. آینده مثل شکافی ویرانگر در آرامش فریب‌دهنده هستی رخنه می‌کند. نقطه‌ای تیره در آسمان آبی و یا فریاد پرندگان مهاجر، شگون روزهای آرام است. فالگیر

کم و بیش با اندیشه‌هایی که در سر می‌پروراند آرام می‌گیرد و دوباره با حرفه‌اش آشتی می‌کند. در این فاصله، حدود شامگاه، به میدان شهر، پای ساختمان‌های نورانی رسیده‌اند. بچه‌های روزنامه‌فروش با صدای بلند آخرین خبرهای شب را اعلام می‌کنند. فالگیر روزنامه‌ای می‌خرد و با کنجکاوی آن را باز می‌کند. به این ترتیب، یکی با روزنامه و دیگری با غم و اندوه خود، به رستورانی می‌روند و تا وقت شام منتظر می‌مانند.

نوشته روی دیوار

یک روز صبح، مهندس ریکاردو(۱۰)، رئیس یک شرکت ساختمانی، به مکان جدید شرکت می‌رود: به دلیل ترقی و پیشرفت شرکت، مکان قدیمی دیگر برای پیشبرد کارها مناسب به نظر نمی‌رسید. ماهِ جولای است و با اینکه باران شهری، یعنی آب‌پاش عمومی، فش‌فش‌کنان مروارید آب می‌افشاند ولی گرمای زود هنگام هوا سطحِ آسفالت را نرم کرده است. ایستگاه مترو واقع در چهارراه مانند ستونی از آتش است در دلِ دریاچه‌ای از نور. در گوشه پیاده‌رو، جایی که دکه روزنامه‌فروشی قرار دارد، لکه‌های رنگ به رقص درآمده‌اند. مهندس در فضای بسته آسانسور، که انگار پروازکنان او را به بالاترین طبقات می‌برد، با سرخوشی بوی رنگ تازه و فلز خالص را فرو می‌دهد. بعد از ماه‌ها استنشاق بوی خاک و گِل بنایی، این بوی تمیز، نویدبخش اتمام کار است. مهندس در آخرین پاگرد پیاده می‌شود و در میان ادای احترام دربان‌ها وارد می‌شود و با به صدا درآوردن کف چوبی واکس‌خورده آنجا، یگراست به دفتر کارش می‌رود؛ اتاقی برهنه که صدا در آن می‌پیچد، با دیوارهای سفید، قفسه‌های فلزی امریکایی، میز شیشه‌ای و صندلی‌های فلزی. روی میز چند نمونه سنگ مرمر و یک دوات بلوری قرار دارد. کرکره هر دو پنجره پایین است، اما انگار شکاف میان پره‌هایشان بر اثر شدت گرما باد کرده و خراب شده است. مهندس پشت میز می‌نشیند، پیشانی عرق‌کرده‌اش را با یک دستمال کوچک خشک می‌کند، سپس آینه کوچکی از جیبش در می‌آورد و در آن نگاه می‌کند. تا همین پنج شش سال قبل، بیش از حد لاغر بود و همیشه بیهوده می‌کوشید هر طور که شده، وزنش را اضافه کند. سپس یکباره همه کارهایش روی غلتک افتاد: ازدواج کرد، صاحب دو فرزند شد، کار و بارش گرفت و کم‌کم چاقی تمام وجودش را فرا گرفت. گونه‌هایش چنان برجسته شده که چشم‌هایش را که زمانی به سختی باز می‌شد، ریز، شرور و پر تحرک کرده است. بینی‌اش که از اول قلمی بود بیش از اندازه کوچک شده، به حدی که فک و چانه‌اش را درشت و بزرگ جلوه می‌دهد و تناسب صورتش را به هم ریخته است. شکمش گودی ناف را در گرداب بزرگ و پشمالوی چربی فرو برده است. کفل‌هایش لبه‌های کتش را بالا می‌کشند و ران‌هایش به شلوارش فشار می‌آورند. او چاق نیست بلکه فقط فربه است، فربه‌ی تنومند، قوی و پر انرژی. شاید چنین تغییراتی برای دیگران ناخوشایند باشد، اما مهندس از این بابت خوشحال است چون آن را نشانه بارز پیروزی خود بر دیگران می‌داند. برای مهندس، چاقی، زن و فرزند، کار پر رونق، دفتر جدید، اندوخته بانکی، املاک، اعتبارات و دوستان، بخش‌های

مجزایی نیستند بلکه همه مکمل یکدیگرند: اگر او چاق نبود کارهایش خوب پیش نمی‌رفت، و اگر مجرد مانده بود چاق نمی‌شد و الی آخر. از طرف دیگر، این گوشتی که هر ماه مثل بهره پس‌اندازهای بانکی افزوده می‌شود، حالا دیگر بر روح و جان‌ش هم تسلط دارد و تردیدها، غم‌ها و تسلیم‌هایش را از بین برده است؛ حتی خاطرات سال‌های سخت و دشوارش هم از بین رفته‌اند، به طوری که مهندس غفلتاً از یادآوری آنها شگفت‌زده می‌شود و کم و بیش تصوّر می‌کند که دیگر آن آدم پنج سال پیش نیست. مهندس با خود می‌اندیشد یعنی ممکن است بعضی از تجربیات انسان هیچ ردّی بر جا نگذارند و آدم احساس کند مثل کابوسی که در خواب دیده، از شرشان خلاص شده است؟ و عاقبت نتیجه می‌گیرد هرچه که باشد، او کاملاً متفاوت با آن مرد پنج سال پیش است و با خشنودی آینه را دوباره در جیب می‌گذارد و از پشت میز بلند می‌شود.

می‌خواهد دفتر را بازبینی کند. از وقتی کار ساخت این ساختمان آغاز شده تا به حال هزار بار آن را دیده است. اما دست کشیدن به اثاثیه، نگاه کردن دقیق دیوارها و بررسی درها و پنجره‌ها رضایت وافر به او می‌بخشد، درست مانند همان حس آشنایی که از تماشای چهره گلگونش در آینه جیبی پیدا می‌کند. حالا، همچنان که می‌چرخد و به اطرافش نگاه می‌کند و تغییرات و اصلاحات را در ذهنش ثبت می‌کند، ناگهان نگاهش به نوشته سیاهی می‌افتد که دیوار سفید بین قفسه‌ها و پنجره را کثیف کرده است. اول به چشم خودش شک می‌کند؛ سیاهی زننده آن نوشته به قدری توی چشم می‌زند که به نظرش غیرممکن می‌آید هنگام ورود به دفتر آنجا بوده باشد. از این رو نزدیک می‌شود و واریسی‌اش می‌کند. فقط یک کلمه، یا بهتر بگوییم، تعدادی حروف مکتوب یا شاید حتی نقش و نگاری با یک ماده سیاه روغنی و براق، چیزی بین مرکب چینی و قیر. مهندس که به خشم آمده، سعی می‌کند آن را بخواند اما نمی‌تواند. کلمه بر اثر لرزش دست، درهم و ناخوانا شده است. یقین دارد که آنها حروف‌اند، نه خط خطی‌های یک تخیل وحشی و نادان. با انگیزه قوی و در نگاه اول در آن لکه، می‌توان حروف، T و F را تشخیص داد، اما در بررسی دقیق‌تر معلوم می‌شود که فقط یک شباهت اتفاقی است و حتی اگر آدم به زحمت بخواند آن را بخواند، واژه معناداری از آن در نمی‌آید. حروف، بلند — دست کم سی سانتی‌متر — صاف و درشت‌اند و با اینکه در بعضی جاها لرزیده‌اند، طوری که انگار باد تندی مرکب را قبل از خشک شدن پخش کرده، جلوه‌ای استادانه و تزئینی دارند و به نظر می‌آید که در زمینه سفید دیوار، دسته‌جمعی در حال حرکت‌اند. اما کنجکاوی مهندس دیری نمی‌پاید. اینکه معنی آن لکه چیست اهمیت چندانی برایش ندارد. با عصبانیت زنگ را به صدا در می‌آورد و دربان را صدا می‌کند، نوشته را نشان می‌دهد و می‌پرسد آن نوشته نامفهوم

و سیاه، کار کیست. دربان ادعا می‌کند که خبر ندارد و آن روز هیچ شخص متفرقه‌ای وارد اتاق نشده است. مهندس دستور می‌دهد که آن کثیفی را پاک کنند و روی آن را حسابی رنگ بزنند. سپس کلاهش را برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

ظهر شده است و به محض اینکه مهندس وارد اتومبیل می‌شود، هوای خفه و دم‌کرده‌ای به صورتش می‌خورد؛ هوایی آمیخته به بوی تند چرم و فلز حرارت‌دیده. خورشید بر کاپوت ماشین می‌تابد و گهگاه برق تندی از آن بیرون می‌زند. اما مهندس از آن حرارت شدید که موجب می‌شود سلامتی‌اش نیرویی تسخیر ناپذیر جلوه کند لذت می‌برد و با شادمانی افسارگسیخته‌ای با سرعت به سمت دیگر شهر می‌راند. آنجا، در محله جدیدی که خانه‌هایش بر پشته‌ای مرتفع و مشرف به دشت‌اند، خانه‌ای خریده که اکنون باید خیلی مجلل و باشکوه می‌بود اما به دلیل مرگ مالکش نیمه‌کاره مانده است. مهندس که به قیمت نازلی آن خانه را خریده، در نظر دارد تکمیلش کند و بعد برای سکونت با خانواده‌اش به آنجا برود. روز قبل، میان قوطی‌های رنگ و سر و صدای چکش‌ها، معامله به پایان رسیده بود. احسنت! موقع رانندگی، به مکان جدید شرکت احسنت می‌گوید، زیرا بی برو برگرد این بهترین معامله‌ای است که در عمرش به انجام رسانده است.

چنارهای بی‌دفاع، در مقابل دسته‌های خار، به طرز غم‌انگیزی در خیابان کثیف و دودزده‌ای ردیف شده‌اند و مهندس به زودی اتومبیل را آنجا متوقف می‌کند. در این خیابان اکثر خانه‌ها ناتمام‌اند. الوارهای زیادی سر به فلک کشیده‌اند که آدم را به یاد پشت صحنه تئاترها می‌اندازند. ولی میان خانه‌های تمام‌شده و خانه‌هایی که با داربست محصور شده‌اند، دیوارهای تیره‌ای به چشم می‌خورد با بلوک‌های قهوه‌ای و آهک خشک، پنجره‌های بی‌ریخت و تاریک، بدون بام و با ارتفاع نابرابر شبیه خرابه. و اما آن خانه ویلایی که بهترین معامله مهندس است. خانه‌ای در میان باغ کوچکی با نرده‌هایی با آستر مشکی که ناشیانه با رنگ قرمز زنده‌ای رنگ شده‌اند. مهندس کلید بزرگی را بیرون می‌آورد و مانند دزدی که برای سرقت وارد مکانی می‌شود، با بدگمانی دور و برش را می‌پاید و داخل باغ می‌شود. در اینجا، لابه‌لای سنگ‌ها و علف‌های هرز، آثار کارهای ناتمام به چشم می‌خورد: انبوه تیرآهن‌ها، توده میل‌گردهای زنگ‌زده و بیل‌هایی که در یک کپه آهک سفت‌شده فرو رفته‌اند. انگار هوا در آنجا گرم‌تر از خیابان است. هزاران حشره زیر پای مهندس وول می‌خورند؛ علف‌های خشک و زرد مانند استخوان‌های ظریف و شکننده خرد می‌شوند. مهندس دست‌هایش را سایبان چشم‌هایش می‌کند، خانه را دور می‌زند و از قسمت پشتی باغ سر در می‌آورد. ورقه‌ای حلبی که سرپوش دیوار شده است، از یک

کپه آجر و یک چلیک آهک سفید حفاظت می‌کند. قطرات آبی کدر، چکه چکه، از لوله‌ای زنگ‌زده در یک چلیک فرسوده می‌ریزد و آن را تا نیمه پر از آب کثیف می‌کند. مهندس مثل یک آدم وارد، از انبوه نخاله‌ها و پستی‌بلندی‌ها بالا می‌رود و وارد خانه می‌شود. گرمای درون خانه با وجود سایه غارمانندش کمتر از بیرون نیست. روی زمین خاکی‌اش کاغذپاره و سنگ‌های بزرگ سفیدی ریخته است. اما کار ساخت و ساز پیش رفته است و با اینکه بعضی از اتاق‌ها عین غارهای ناهموار است، ولی بعضی دیگر با ستون‌های مرمری که در آنها کار گذاشته شده پیشاپیش جلوه مجلل و عظیم این مسکن را به رخ می‌کشند. مهندس با تمرکز کامل بر پروژه ساختمانی‌اش در خانه می‌چرخد، سقف‌ها را بررسی می‌کند، به دیوارها دست می‌کشد و با خود می‌اندیشد که اینجا را دفتر کار، آنجا را اتاق ناهارخوری و آن دو سه سالن آخری را پر از آینه و اثاثیه طلایی می‌کند. تجمل برای مهندس غیر ضروری اما جذاب است. وه که تجسم این خانه در آینده، چیزی شبیه به کلیساهای سبک باروک است، چقدر شگفت‌انگیز! اما وقتی از یک نردبان پرشیب به طبقه دوم می‌رود، نغمه آرامبخش پیانو از خانه‌ای در آن نزدیکی به گوش می‌رسد و او را از انجام کارش باز می‌دارد. وسط پاره‌آجرها می‌ایستد و گوش می‌دهد. احتمالاً تمرینات دست‌های بی‌رمق دختر بچه‌ای جعبه کلیدها را از خواب بیدار کرده است، ولی با این وجود مهندس تحت تأثیر آن نغمه قرار می‌گیرد. یکباره به خاطر می‌آورد که در سال‌های ناکام گذشته، همیشه خواندن ترانه‌ای که فقط اولین نغمه‌هایش را بلد بود، دلتنگی دلنشین غربی در روح و جان‌ش بر می‌انگیخت. با الهام از آوای پیانو سوت‌زنان شروع می‌کند به خواندن آن ترانه و با تعجب می‌فهمد که این بار هیچ حزن و اندوهی در او برانگیخته نمی‌شود. از خود می‌پرسد چه اتفاقی افتاده؟ دوباره می‌خواند، بی‌هیچ تأثیری. حالا دیگر روح او چنان سخت شده که از هیچ نغمه‌ای متأثر نمی‌شود. دلتنگی و حزن که پس از همراهی آرام او طی آن سال‌های سخت، با ظهور اولین موفقیتی که آرزویش را داشت، مثل راهنمایی فروتن، بدون درخواست کوچک‌ترین پاداشی غیث زده بود. مهندس با خود می‌گوید که دیگر آن ترانه را نمی‌خواند، دیگر تمام شد و بی‌هیچ دریغ و افسوسی می‌رود دنبال کارش. به پنجره‌ای نزدیک می‌شود و با خود می‌گوید خُب اینجا باید خراب بشود و دوباره ساخته شود. می‌خواهد از پنجره خم بشود تا ببیند در باغ فضای کافی برای چیزی که در نظر دارد بسازد وجود دارد یا نه. از روی تخته‌ای که نصفش بیرون پنجره است به طرف لبه پنجره می‌رود. تخته ضخیم است، مهندس یک قدم دیگر هم برمی‌دارد و به این ترتیب بیشتر هیکلش بیرون از پنجره قرار می‌گیرد. خم می‌شود و نگاه می‌کند و می‌بیند که فضا کافی است. اما ناگهان تخته تکان می‌خورد و زیر وزن او مثل الاکلنگ بالا و پایین

می‌رود؛ طرفی که او روی آن ایستاده پایین و طرف دیگر رو به بالا می‌رود و او به سمت پایین سُر می‌خورد. در یک لحظه تخته توازن پیدا می‌کند ولی بعد سرازیر می‌شود و به دنبال سقوط تخته، صدای افتادن بدن حجیم مهندس که نقش بر زمین شده نیز بلند می‌شود. حالا نیمی از بدن مهندس روی سیمان و نیم دیگر روی خاک است. سپس بدن چاقش، از آن پهلوی که افتاده بود، با تشنجی ناگهانی و غیرارادی، طاقباز می‌شود و در آفتاب بی‌حرکت می‌ماند. در این موقع، پس از مدتی کوتاه، مارمولکی از دستش بالا می‌رود و با سر برافراشته همان جا می‌ماند تا از چله تابستان بهره‌مند شود. هم‌زمان دو مگس با سماجت در گوشه چشمش اشک‌هایی را که در لحظه مرگش جاری شده می‌مکند.

جنون ائوستاکیو(۱۱)

درباره جنونی که جناب ائوستاکیو را مبتلا کرد، یکی از خویشاوندان دورش — دوست من اومبرتو(۱۲) — جزئیات بسیار جالبی را برایم بازگو کرد. آن قدر جالب که نتوانستم در مقابل وسوسه به روی کاغذ آوردنش در قالب یک داستان مقاومت کنم؛ وسوسه‌ای که در وجود کسی مثل من، که حرفه‌اش نویسندگی است، کاملاً قابل درک است.

اومبرتو می‌گفت وقتی ائوستاکیو چهل ساله شد، پس از گذران یک زندگی بدون ماجرا و عاری از اشتیاق یا اندوه یک کارمند بایگانی استانداری، به طور جدی به فکر ازدواج افتاد. او تنها زندگی می‌کرد. پدر و مادرش سال‌ها پیش مرده بودند و دو خواهرش ازدواج کرده و به شهرستان رفته بودند. در خانه قدیمی‌شان چیزی از دوران جوانی برایش باقی نمانده بود به جز خدمتکار سالخورده‌ای به نام چیزا(۱۳)، اهل پالسترینا(۱۴)، که مثل یک جادوگر زشت بود؛ صورت ماه‌گرفته‌اش شبیه دلچک‌ها بود و هیکلش مانند یک کیسه مندرس بی‌جان و بدقواره. اما او کاملاً دلبسته ائوستاکیو بود و با وسواس تمام از یادگارهای این خانواده محافظت می‌کرد. چیزا به بهانه اینکه پس از مرگ والدین ائوستاکیو بعضی از اتاق‌ها به احترام آن درگذشتگان باید دست‌نخورده بمانند، حوزه کار نظافت روزانه‌اش را بسیار تقلیل داده بود و با بستن در تالار، دفتر کار پدرش که وکیل بود، اتاق خواب والدینش و حتی در اتاق ناهارخوری که از نظر چیزا برای یک مرد تنها زیادی بزرگ به نظر می‌رسید، ائوستاکیو را به اتاق کوچک رو به حیاطی که از کودکی در آن به سر می‌برد و اتاق نشیمنی که در آنجا غذا می‌خورد محدود کرده بود. خودش هم در پستوی کثیف بی‌پنجره‌ای زندگی می‌کرد که پر بود از خرت و پرت و کیسه‌های پلاستیک و بوی نامطبوع اشیای بی‌ارزش. ائوستاکیو هم منفعلانه در تبدیل خانه‌اش به یک معبد همکاری کرده بود. خودش هم می‌دانست تا وقتی زندگی‌اش یک تغییر اساسی نکند آن‌همه اتاق برایش زیادی است. به این ترتیب زندگی ائوستاکیو که دیگر سال‌های جوانی را پشت سر گذاشته بود، می‌توانست در مسکنی که خدمتکار پیرش بدون هیچ مزاحمتی در آن حکمرانی می‌کرد و اداره‌ای که از بیست سال پیش در آن کار می‌کرد، بدون کوچک‌ترین تغییری از رخوت بلوغی رام‌شده، به سستی پیری و از آنجا به خواب مقدر مرگ گذر کند. اما ائوستاکیو از آن آدم‌های ضد بشری نبود که فقط به خودشان اکتفا می‌کنند و تمام پیوندهای انسانی را وسیله سلب آزادی‌شان تلقی می‌کنند. او همیشه دلش می‌خواست ازدواج کند و تا آن زمان، فقط حجب و حیا او را از ابراز این فکر سنجیده و نوازشگر منع کرده بود. از این

رو، گاه خجالتی‌ها برای غلبه بر کم‌رویی ناخوشایندشان تصمیم می‌گیرند با قاطعیت و بی‌پروایی افراد متهور رفتار کنند. ائوستاکیو همکاری داشت به نام تالته(۱۵) که کمی از خودش مسن‌تر بود. او همسر و سه دختر دم بخت داشت. دو تا از آنها زشت بودند، اما سومی، کوچک‌ترینشان بسیار زیبا و دوست‌داشتنی بود. ائوستاکیو همیشه به خانه ساده و محقر آنها می‌رفت. در آنجا کم و بیش خویشاوند به حساب می‌آمد؛ زیرا آن طور که بعداً گفت، مادر آن سه دختر مدتی بود به چشم داماد احتمالی‌اش به او نگاه می‌کرد. البته بنا بر منطق مادرانه‌اش، او را شوهر بزرگ‌ترین و زشت‌ترین دخترش تصوّر می‌کرد و امیدوار بود پیا(۱۶)، کوچک‌ترین و قشنگ‌ترین دخترش را برای ازدواج پرمایه‌تری نگه دارد اما ائوستاکیو با صراحت بی‌پروا و گستاخانه افراد خجالتی تمام نقشه‌های او را نقش بر آب کرد. یک شب وسط یک گفت و گوی بسیار معمولی، تالته را کنار کشید و پیا را از او خواستگاری کرد. تالته که از این پیشنهاد غیرمنتظره کاملاً گیج شده بود مثل همه پدرها، موضوع را اول با همسرش در میان گذاشت. آن زن خودش را در موقعیت ژنرالی یافت که منتظر حمله دشمن از یک سو بود و ناگهان می‌دید که دشمن از سوی دیگر حمله کرده است. اما در کمال شگفتی همگان، حتی خود ائوستاکیو که انتظار موفقیتی چنین سریع را نداشت، پیا فوراً تردید و دودلی را از بین برد؛ اعلام کرد که از ائوستاکیو خوشش می‌آید و بسیار خشنود است از اینکه همسر ائوستاکیو شود. هنوز دو ماه نگذشته بود که کشیش کلیسای سانتا ریتا(۱۷) پیوند زناشویی را بین آن دو برقرار کرد.

در اینجا اومبرتو حکایتش را قطع کرد تا برایم توضیحات خاصی درباره عروس بدهد چون، به گفته او، هیچ کس نمی‌توانست با دیدن پیا آنچه را که در آینده رخ داد حدس بزند. صورت رنگ‌پریده بیضی‌شکل کشیده و فوق‌العاده ملیحی را مجسم کنید که موهای موج سیاه دلنشینی دورش را گرفته، با چشم‌هایی بسیار درشت که حالتی آرام و محزون دارند، بینی کشیده باریک و ظریف و دهانی هوس‌انگیز مثل یک میوه سرخ. یک آدم خوشگل، خوش قد و بالا، توپر و ریزنقش را مجسم کنید با مچ و پاشنه پای فوق‌العاده قشنگ، کف پای کوچک و خوش‌فرم، دست‌های صاف و بی‌پینه و با انگشتان کشیده، نرم و شیری‌رنگ و با صدایی ملایم و آهنگین و در آخر رفتاری باوقار، معتدل و آرام، در عین حال جدی و غیرتصنعی؛ ملاحظاتی طبیعی و ذاتی در تمام حرکات و سکناات. هوش و بصیرتی نه چندان زیاد و بی‌حساب، بلکه معقول و به اندازه، بی‌نهایت خوش‌نیت، مذهبی بی‌تعصب و بی‌ریا. بعد از این توصیفات لزومی ندارد گفته شود که یک ماه پس از ازدواج ائوستاکیو دیگر کاملاً دلباخته او شده بود. خاموش و بی‌هیچ کلامی، مدام این ازدواج

را به خودش تبریک می‌گفت و از محسنات زنش به وجد می‌آمد: دلربایی محزون چهره‌اش، جلوه‌های رازگونه و معصوم اندامش و انبوه موهای معطرش که پیش از رفتن به بستر آن را همچون موج سیاهی بر شانه‌های دخترانه‌اش افشان می‌کرد. او از تعریف و تمجید خودداری می‌کرد، گویی می‌ترسید اگر پیا بفهمد که تا چه حد تحسینش می‌کند، ممکن است آن زیبایی بی‌تزویر و بی‌آلایش به رضایتی ناچیز و مشروع تنزل پیدا کند. اما هر وقت مطمئن بود که پیا او را نمی‌بیند، دزدکی تحسینش می‌کرد و هرگز از یادآوری ذهنی یکایک کمالات مختلف و لذت‌بخش آن موجود نازنین سیر نمی‌شد. گاهی اوقات با دلهره می‌اندیشید: «حتماً او از آسمان توی خانه من افتاده، چون فقط موجودات فرا انسانی از چنین موهبتی بر خوردارند که دلربایی و لطافت آسمانی پایداری از تمامی اعمالشان تراوش کند.» پس از برو بیا‌های اولیه، جریان زندگی در خانه دوباره به روال عادی بازگشت با این تفاوت که آن زن و شوهر در اتاقی که قبلاً اتاق خواب پدر و مادر ائوستاکیو بود می‌خوابیدند، و در اتاق ناهارخوری غذا می‌خوردند و پیا در اتاق پذیرایی که گردگیری و مرتب شده بود، از مادر و خواهرهایش، و معدود دوستانش پذیرایی می‌کرد. او که تمام روز به خانه‌داری مشغول بود، با بردباری منتظر می‌ماند تا ائوستاکیو از اداره برگردد. سپس در حین گفت و گویی آرام با هم شام می‌خوردند. سرانجام شب‌هنگام برای تماشای نمایشی کم‌خرج، سر زدن به یک کافه، یا فقط برای اینکه پیاده در امتداد خیابان به آرامی قدم بزنند از خانه بیرون می‌رفتند. خوشبختی و کامیابی ائوستاکیو چیزی کم نداشت.

اما پس از چند ماه، زمانی که آن دو بیشتر به هم نزدیک شدند، ائوستاکیو سعی کرد به کنه وجود کسی که آن‌قدر تودار بود پی ببرد و با تعجب دریافت زیر آن ظاهر آرام و فرشته‌آسا، احساسات تند و شدیدی پنهان است که تسلط کامل بر آنها از شدت و حدّشان نمی‌کاهد. این احساسات، که خدا می‌داند از کدامین حسرت یا آرزوی دوران کودکی نشئت گرفته، با سماجت و سرسختی به دنیایی کاملاً متفاوت از آنچه پیا در خانه شوهرش با آن سر و کار داشت چسبیده بود: به جهانی فرسنگ‌ها دورتر از آن دنیایی که او در آن بزرگ شده بود و اکنون در آن به سر می‌برد، به اشیاء، جواهرات، رخت و لباس و لوازم خانه‌ای که هرگز در اختیار نداشت و در آینده هم امکان برخورداری از آن برایش فراهم نبود. خلاصه اینکه در کنار این تصویر خوشبختی ناچیز، اما محکم و پایداری که از حرکات و سکنات پیا برمی‌آمد، سراب نامعقول و دست‌نیافتنی یک زندگی مجلل، پر زرق و برق و باشکوه لانه کرده بود. خوب توجه کنید، جذابیت این زندگی مجلل برای پیا در بی بند و باری و فساد نبود که معمولاً به دنبال تجملات و ثروت

می‌آید، بلکه در زرق و برق بی‌رمقی بود که جلوه‌ای به مراتب سطحی‌تر و فریبنده‌تر از آن است. او که همواره آرام و متین بود، وقتی درباره این چیزها حرف می‌زد با سرزندگی بی‌پروایی جان می‌گرفت، زلال محزون چشم‌هایش با برق مبهمی می‌درخشید و پره‌های بینی‌اش که مثل موم نرم بود می‌لرزید. اما انگار متوجه نبود که در این خیالات باطل چه حرارت، صمیمیت و حتی خیانتی نهفته است. حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که بهای گشت و گذار در آن خیالات ناممکن این باشد که گناه به حساب آید. به همین خاطر بدون کوچک‌ترین رودربایستی با ائوستاکیو درباره‌شان حرف می‌زد، انگار این دقیقاً همان وظیفه‌ای بود که هر زن خوبی در قبال شوهرش داشت. به‌خصوص شب‌ها، پیا در لحظات تنهایی و خلوتشان، پیش از رفتن به بستر در اتاق می‌چرخید، لباسش را در می‌آورد، موهایش را شانه می‌کرد و خود را می‌آراست، و سیل سخنانی را آغاز می‌کرد که وفور و تنوع غیرعادی کلمات، حرکات و قدرت ذاتی تلفظشان گواه بر عمق و قدمت اشتیاقی بود که موجب بیانشان می‌شد.

ائوستاکیو از بیان این راز دل‌گویی‌های بی‌ریا عمیقاً برآشفته می‌شد؛ در ضمن، از آنجا که مایل نبود به صمیمت آزاردهنده‌ای که سخنان پیا به آن آراسته بود توجه کند، آنها را طعنه و سرزنش ناخودآگاه او نسبت به خود تلقی می‌کرد. در واقع، او می‌دانست که قادر نیست تمام آن چیزهایی را که همسرش آرزو دارد و آنها را لازمه سعادت و خوشبختی می‌داند، و بر زبان می‌آورد، برایش فراهم سازد. از طرف دیگر، با اینکه می‌دید پیا اصلاً گله و شکایتی نمی‌کند بلکه برعکس با وارستگی از چشم‌پوشی کامل و همیشگی آن چیزها حرف می‌زند، ولی از این ناراحت بود که در روح و جان او اندیشه‌هایی می‌یافت که کاملاً با آنچه در ابتدا تصوّر می‌کرد تفاوت داشت.

اما پیا فقط به گفتن این حرف‌ها اکتفا نمی‌کرد بلکه هر بار که ائوستاکیو به اندوخته مختصرش دست می‌برد و لباس یا جواهر کم‌بهایی به او هدیه می‌داد، چنان بی‌ریا اظهار رضایت و تشکر می‌کرد تا شوهرش به ماهیت آرزوهای نهانی‌اش شک نبرد. انگار آن هدایای ناقابل‌همچون ابریشمی که در برش گیرد و انگشتی که بر انگشتش بدرخشد، به راستی او را دگرگون می‌کرد. در نگاه خیره‌اش به آنها، چیز مرموزی به چشم می‌خورد که هیچ تناسبی با ارزش و جلوه واقعی آنها نداشت و مانند شعله‌ای بود که از خود نیرو می‌گیرد و خاموش نمی‌شود. در چنین لحظاتی او زیبا می‌شد، اما به گونه‌ای کاملاً متفاوت با زیبایی همیشگی‌اش؛ به طوری که بیش از آنکه شوهرش را وسوسه کند، او را می‌ترساند. اما ائوستاکیو می‌دانست که این شور و اشتیاق همسرش کاملاً ناخودآگاه و معصومانه است و با اینکه از درون خودش را می‌خورد، اما در این فکر بود که برای آن راهی پیدا

کند. پیا هیچ وقت نباید پی می‌برد که رسیدن به آن آرزوهای مبتذل، برای کسی به دلنشینی او، چندان هم کار دشواری نیست؛ بلکه آن رؤیاها باید برایش همچون بهشتی دلکش و باصفا در دوردست باقی می‌ماند، بهشتی قابل مطالبه در دعاها و نیایش‌هایش، اما تا ابد دست‌نیافتنی. با وجودی که پیا تصاویر هیچ یک از رؤیاهایش را از شوهرش پنهان نمی‌کرد و حتی برعکس، با قساوتی ناخودآگاه روز به روز بیشتر بر ائوستاکیو آشکار می‌کرد که چه جای ناچیزی در قلبش دارد، ولی وانمود می‌کرد که زندگی بسیار عادی و حتی آرامی دارد. هرگز گله و شکایتی نمی‌کرد بلکه حتی چنان بردباری بی‌تکلفی از خود نشان می‌داد که از دید هر ناظری که به زیرکی و فراست ائوستاکیو نبود، می‌توانست کاملاً قانع‌کننده باشد. به خانه رسیدگی می‌کرد، مادر و خواهرانش را می‌دید و گلدوزی می‌کرد. اصلاً نمی‌شد پیش‌بینی کرد که به زودی خوشبختی ائوستاکیو که پیشتر مکدر شده بود، کاملاً نابود شود.

عصر یک روز ماه مه، پیا به دنبال شوهرش به اداره او رفت و وقتی با هم برمی‌گشتند، وارد کلیسای مرکز شهر شدند که مراسم مخصوص ماه مه در آن برگزار می‌شد. با دیدن آدم‌های لاابالی توی خیابان و رفت و آمد پر نور اتومبیل‌ها، آن کلیسای بزرگ و تاریک به راستی کومه‌ای عظیم با ابهامی متبرک و کهن را می‌نمود که در وسط آن شهر دگرگون‌شده و عاری از لطف، همچنان میان دیوارها و زیر گنبدها و محراب‌ها دست‌نخورده باقی مانده است. تمام صحن مرکزی پر از صندلی‌های حصیری بود که همچون تار عنکبوتی گسترده و غبارآلود گویی مؤمنان معدود، دلتنگ و منزوی، بی‌حس در آن گرفتار شده بودند و از بی‌تحركی و بی‌جانی دیگر میلی به حرکت نداشتند. در نمازخانه‌های بزرگ جانبی، که مثل غار تاریک بود، چراغ‌های قرمز محراب چون چشم‌هایی بودند که شکار را می‌پایند. لحظه‌ای که ائوستاکیو انگشتانش را در قدح آب مقدس فرو برد، سرمای دیرینه کلیسا تا مغز استخوانش رخنه کرد و در آن تاریکی از خوف اینکه یکی از آن پیکره‌های بالدار که از مقبره بی‌قواره دم در محافظت می‌کند، ناشیانه پرواز کند و نوک پایش، که از حس‌رهایی محظوظ شده، به صورت او برخورد کند برخورد لرزید. اما پیا با انس و الفت و آسودگی زن‌های مذهبی، که در صحن عرفانی یک معبد بیشتر احساس آزادی می‌کنند تا در خیابان‌های پر ازدحام و وسوسه‌انگیز، با تائی و بی‌سر و صدا از یکی از ایوان‌های جانبی گذشت و در گوشه‌ای تاریک مقابل محراب اصلی زانو زد. در آن کنج پرت و دورافتاده نمایی اریب از مراسم قابل رؤیت بود، به همان صورتی که تخته‌های کف صحنه تئاتر از لژ رو به رو دیده می‌شود. کشیش با حرکات تشریفاتی به آهستگی پیش می‌رفت؛ دو ردیف راهب پای پله‌ها ایستاده

بودند؛ ردیف اول ردای سفید و ردیف دوم ردای سرخ به تن داشتند؛ طولی نکشید که موسیقی موزون و پرطنین ارگ احساس بی‌قراری و اضطرابی را که گذر از گرمای خیابان به سرمای کلیسا در او برانگیخته بود زدود. هنوز هم با رضایتی پنهانی، دلربایی و لطافت حرکات همسرش را هنگام دعا تماشا می‌کرد؛ سپیدی ظریف دست‌هایش را که با هم جفت شده بود، رنگ‌پریدگی صورت نحیف و خواهش غمگین و ملتسمانه چشم‌های درشت تیره‌اش را. دست‌هایی به زیبایی نور، صورتی همچون فرشته و چشمانی ملکوتی. ائوستاکیو در مدتی کوتاه از تماشای همسرش احساس آرامش کرد. گویی پیا با دعا و ثنایش واسطه‌ای است میان او و خداوند ستوده محراب. نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که پیا از فرشته‌هایی که او را به زمین آورده‌اند، خواسته که آن دو هرگز از هم جدا نشوند و استائوکیو پس از مرگ، با وجود گناहانی که مرتکب شده، در بهشت عدن تا ابد در کنار او بماند. این فکر روح و جان ائوستاکیو را متأثر کرد. در آن لحظه کشف ناخوشایندیش را درباره آرزو و اشتیاق‌های فراوان همسرش از یاد برد و دوباره با نگاه اولین روزهای پس از ازدواج به او نگریست. در این فاصله مراسم رو به اتمام بود. سپس راهب‌ها در حالی که سرود می‌خواندند از آنجا رفتند و کشیش حاضران را متبرک کرد. غرغر صندلی‌هایی که جا به جا می‌شدند و صدای پای مؤمنانی که کلیسا را ترک می‌کردند زیر آن گنبدها با آخرین نغمه‌های ارگ در هم آمیخت.

هنگامی که آن دو به سمت درِ خروجی می‌رفتند، نزدیک درِ داخلی، یکباره بر اثر فشار جمعیت از هم جدا شدند. ائوستاکیو تصوّر می‌کرد همسرش جلوتر از او، آن طرف مانعی است که در را مسدود کرده، اما وقتی بیرون رفت، با نهایت تعجب، او را نیافت. فکر کرد او هنوز داخل کلیسا است و منتظرش ماند. مؤمنان ابتدا دسته دسته و بعد تک تک بیرون آمدند، اما از همسرش خبری نبود. ائوستاکیو که نگران شده بود، به داخل کلیسا برگشت ولی آنجا کاملاً خالی بود و خادمان کلیسا داشتند صندلی‌ها را مرتب و چراغ‌ها را خاموش می‌کردند. نگرانی‌اش در یک آن به دلشوره مبدل شد. شوهر بیچاره تک تک نمازخانه‌های جانبی را گشت، در حالی که همچنان یک چشمش به صحن مرکزی و درِ خروجی بود. اما اثری از پیا نبود. در آن تاریکی، مملو از تمثال‌های سیاه و پیکره‌هایی که انگار با ایما و اشاره حرف می‌زدند، چهره رنگ‌پریده پیا، خود پیا، پیدا نبود. ائوستاکیو دو بار به بیرون از کلیسا رفت تا مبادا پیا روی پلکان منتظرش باشد و دو بار هم به داخل کلیسا برگشت و نفس‌زنان جست و جوی بیهوده‌اش را از سر گرفت. عاقبت نگهبان کلیسا بی‌توجه به سؤالات او تکرار کرد که هیچ کس داخل کلیسا نیست و با قاطعیت ائوستاکیو را که گریان، ترسان و لرزان

بود به بیرون راند.

در اینجا، بر حسب وظیفه باید دو روایت از این ماجرای دردناک و غیرقابل توصیف را بازگو کنم. اولی روایت اومبرتو و دومی روایت ائوستاکیوست. اومبرتو، مردی خوش‌نیت و شاید هم کمی شکاک، درباره حقیقت آنچه رخ داده تردیدی ندارد. به عقیده او، پیا آن فرشته‌ای نبود که به نظر می‌آمد، بلکه یک موش‌مرده آب زیرکاه بود که شاید حتی از قبل از ازدواج یک راز یا عشق پنهانی ناگفتنی را مخفی می‌کرد. آن آرزوها و خواب و خیالاتی که ائوستاکیو معصومانه و ناخودآگاه تلقی‌شان می‌کرد، به نظر او برعکس کاملاً آگاهانه بود و کسی که دربرآورده‌کردنشان تواناتر از ائوستاکیو بود، آنها را برای پیا مهیا کرده بود. توجه آزاردهنده شوهر مردم‌گریزش، زندگی کسل‌کننده‌ای که به او تحمیل می‌کرد و مضیقه مالی‌ای که او را در آن قرار می‌داد، او را بر آن داشت تا تصمیمی را که مدت مدیدی طرح‌ریزی کرده بود به اجرا در آورد. در انبوه جمعیتی که از کلیسا خارج می‌شد، پیا شوهرش را به حال خود گذاشته و ناپدید شده بود تا در محل مقرر به معشوقش بپیوندد و خدا می‌داند با او به کجا رفته بود تا از یک زندگی کاملاً متفاوت با زندگی قبلی‌اش لذت ببرد. چیز عجیبی نبود: زنی که شوهرش را دوست نداشت او را ترک کرده بود، چون آن مرد نشان داده بود که قادر به تأمین مایحتاج همسرش نیست.

این روایت اومبرتو بود. گرچه این تفسیر مبالغه‌آمیز و غیرقابل باور به نظر می‌رسد، در نبود شواهد دیگر، از قرار معلوم معقول‌ترین تفسیر است، اما نظر ائوستاکیو در این باره با او کاملاً متفاوت بود.

او می‌گوید پس از رانده شدن از کلیسا به خانه خود و مادرزنش و جاهای دیگری که احتمال می‌داد بتواند پیا را در آنجا پیدا کند سر زد، اما نتیجه‌ای نگرفت. سپس، در خیابان‌ها وحشت‌زده به جست و جوی همسرش پرداخت و هر عابری را که می‌دید درباره پیا از او سؤال می‌کرد؛ سر چهارراه‌های شلوغ با گریه و با صدای بلند اسم او را صدا می‌زد. پاسبانی که ائوستاکیو به او مراجعه کرده بود نام، نام پدر، نام مادر و نشانی‌اش را پرسیده بود و در آن لحظات پراشته‌باز، ده دقیقه از وقت باارزشش را گرفته بود. او دیگر نمی‌دانست چه کار باید بکند. شب دیروقت به خانه برگشت و با لباس روی تخت‌خواب افتاد. در انتظار به صدا در آمدن زنگ در گوشش را تیز کرده بود. پیا را می‌دید که بر آستانه در ظاهر شده، گریه‌کنان دست‌هایش را

دور گردن او می‌اندازد و با صدایی غمگین ماجرا را برایش تعریف می‌کند. او نمی‌خواست بپذیرد که در این کابوس پرابهام حقیقتی نهفته است که ناگزیر خوابش را می‌بیند و فقط آرزو می‌کرد صبح روز بعد در کنار همسرش از خواب بیدار شود. مرتب چراغ را روشن می‌کرد و به ساعتش نگاه می‌کرد، یا اینکه مات و مبهوت به جای خالی پیا و به پیراهن تور آبی او با گل‌های ریز که با لطافت روی رختخواب نامرتب پهن شده بود، زل می‌زد. در طول شب دو سه بار از خانه خارج شد و به جست و جوی همسرش به نزدیک‌ترین کلانتری‌ها رفت. اما هیچ کس خبری از او نداشت. یک بار از صحبت‌های نگهبانی که به او اطمینان می‌داد زنی با مشخصات پیا توقیف شده، بیهوده غرق در شادمانی شد. اما وقتی در سلول باز شد، زن مفلوکی با لباس‌های فاخر کهنه در مقابلش ظاهر شد که سرخاب سفیداب ناجوری به صورتش مالیده بود. ائوستاکیو به قدری عصبانی شده بود که نزدیک بود خودش هم دستگیر شود. عاقبت حوالی سحر برای آخرین بار از خانه بیرون رفت و روانه محلی شد که پیا در آنجا ناپدید شده بود.

در نور سرد و عبوس سپیده‌دم، خیابان‌ها در پیش چشم‌های نگران و اشکبار او که مثل بیوه‌مردها شده بود، بی‌انتها به نظر می‌رسید. روی سنگفرش‌های خیس از شب‌نم شبانه، تا جایی که چشم کار می‌کرد زباله و آشغال میوه دیده می‌شد. همه مغازه‌ها بسته بودند و فقط یکی دو رهگذر در تاریکی از کنار دیوار می‌گذشتند. صدای ریزش آب از فواره در میدانگاه به گوش می‌رسید. هر از گاه در خیابان و چهارراه‌های خلوت، صدای عبور سریع اتوبوس لکنته صبحگاهی، مانند هیولای ماقبل تاریخ در پیچ و خم جنگلی مسخ‌شده، به گوش می‌رسید. اما هنگامی که او به مقابل کلیسا رسید و روی پلکان نشست، همچنان که با خود می‌اندیشید بهتر است تا هنگام اولین مراسم همان جا منتظر بماند، توجه‌اش به ساختمان بزرگ رو به رو جلب شد. از پنجره‌های بلند طبقه دوم سقف‌های مقرنس‌کاری رنگ‌شده و بسیار ضخیمی دیده می‌شد که از آنها چلچراغ‌های بزرگ روشن، در تضاد با نور صبحدم، آویخته بود. احتمالاً جشنی برپا بود. ائوستاکیو ناخواسته شرایط انزوا و تنهایی خود را با موقعیت میهمانان ناپیدای آن تالار بزرگ مقایسه کرد. سپس همچنان که نگاهش ردیف پنجره‌ها را می‌پیمود، بر روی آخرین پنجره، نزدیک کنج ساختمان، متوقف ماند. آن پنجره باز بود و دو نفر که لب پنجره ایستاده بودند با صدایی که در سکوت خیابان خلوت، بلند و واضح به گوش می‌رسید، با هم حرف می‌زدند. مردی کوچک‌اندام، پیش‌سینه چین‌دار و آهارخورده لباسش را به مرمر پنجره تکیه داده بود و از ناهمواری شانه‌های بسیار پهنش و زحمتی که برای نگه داشتن خود به خرج می‌داد، به نظر می‌رسید که گوژپشت است. البته چهره‌اش هم به این گمان قوت می‌بخشید: صورتی از ریخت افتاده با پیشانی جلوآمده و چشم‌های

سیاه و براق با گوشه‌های سربالا در زیر آن، بینی عقابی، دهان گشاد و متبسم، چانه فرورفته در سینه، و بی‌هیچ نشانی از گردن. اما در کنار آن آدم کوتوله، زنی که بر لبه پنجره خم نشده بود، صاف در چهارچوب پنجره ایستاده بود؛ گویی بعد از ساعت‌ها بودن در شلوغی و دود و دم، هوای تازه و آرامش عمیق سحرگاه را با لذت فرو می‌داد. لباس قرمز آتشین او بر نمای سیاه ساختمان همچون بیرقی در قلعه‌ای محاصره‌شده بود. سر و سینه زن سفید بود و همین طور بازوان برهنه‌اش. ناگهان یک سیاهی از زیر بام جدا شد، یک شب‌پره یا یک پرستو که در پرواز سریعش به پنجره‌ای خورد که آن دو در کنارش مشغول صحبت بودند. زن نگاهی به بالا انداخت و ائوستاکیو در این حرکت همسرش را باز شناخت. کلماتی که او بلافاصله پس از آن بر زبان آورد، کاملاً واضح و روشن بود و بر تشخیص ائوستاکیو صحه می‌گذاشت.

در اینجا آنچه اومبرتو آن را جنون ائوستاکیو می‌نامد اتفاق افتاد؛ حال اگر در چنین شرایطی وهم و خیال را نیز مجاز بشماریم، دیوانه‌ها تخیلات خود را باور دارند و بر آن قلعه‌ای خیالی بنا می‌کنند. شوهر نگون‌بخت می‌گوید که با دیدن زنش فریاد سر داد: «پیا...» و صدایش همچون ناله‌ای در خیابان طنین‌انداز شد. اما بی‌شک نتیجه‌اش آن شد که آن دو از پشت پنجره ناپدید شدند. اول زن، بی‌شتاب و با وقاری خاص کنار رفت و سپس گوژپشت پنجره را بست و از نظر ناپدید شد. ظاهراً اولین واکنش ائوستاکیو از دیدن این صحنه آن بود که به سوی آن ساختمان بشتابد. دم در بود که به قول خودش، الهامی ناگهانی مثل صاعقه‌زده‌ها می‌خکوبش کرد و لنگه در در دستش بلا تکلیف ماند؛ آن گاه در را رها کرد. بی‌شک زن پشت پنجره همسرش بود. اما از آنجا که خوب می‌دانست پیا چگونه همیشه تصویر این بهشت زمینی را که برایش دنیای ثروت و تجملات بود در اعماق سینه پنهان می‌کرد، ناگهان به ذهنش خطور کرد که آرزوی او با شفاعت نیروهای آسمانی، یکباره مستجاب شده است؛ پیا به آسمان فراخوانده شده بود. اما نه آسمان شهدا و قدیس‌هایی که سعادت ابدی محضر الهی در آن حکمفرماست، بلکه آسمان کاملاً مادی و زمینی — ولی به همان اندازه ماورائی — که در سراسر زندگی پیا هدف دست‌نیافتنی نهانی‌ترین آرزوهایش بود. با این فکر، عشق عمیق ائوستاکیو به همسرش بر خودخواهی‌اش غلبه کرد. او می‌گوید به ناگاه، با آگاهی از اینکه پیا در جایی که همیشه آرزوی ورود به آن را داشت شاد و مسرور است، احساس خشنودی کرد و دیگر تمایلی نداشت به آن ساختمان هجوم برده و شادی او را بگیرد، بلکه گویی برعکس از فکر اینکه با فداکاری‌اش، پیا تا ابد از سعادت‌ی که همیشه آرزومندش بود بهره‌مند می‌شود، احساس رضایتی

وصف‌ناپذیر — اگرچه بسیار تلخ — داشت. باری، ائوستاکیو با این فکر و اندیشه وارد کلیسا شد، که در این فاصله باز شده بود. او پس از دعا و ثنا و اشک و آه طولانی، روی همان صندلی‌ای که شب گذشته همسرش بر آن زانو زده بود، با قلبی آسوده از آنجا خارج شد، در حالی که کاملاً مصمم بود با حضورش دوباره زندگی پیا را مکدر نکند. وقتی پا به خیابان گذاشت، پنجره‌های ساختمانی را که در آن ضیافت برپا بود خاموش دید. اولین اندیشه‌اش در این شرایط جدید تسلیم این بود: حتماً همسرش خسته بود و پس از مرخص کردن مهمان‌ها، رفته بود بخوابد.

در اینجا اومبرتو داستانش را به پایان می‌رساند. جالب‌تر از همه این است که تخیلات عجیب و غریب ائوستاکیو را خدمتکار پیر خرافاتی‌اش چیزا فوراً می‌پذیرد؛ از یک طرف به خاطر وفاداری کورکورانه‌اش و از طرف دیگر به این دلیل که مغز او هم تا حدی معیوب بود و نه تنها تصوّرات ائوستاکیو را تأیید می‌کرد بلکه آنها را کاملاً بدیهی نیز می‌دانست. با تعریف ماجراهایی درست مشابه آن، که به گفته او سال‌ها پیش در دهکده‌ای که زندگی می‌کرد اتفاق افتاده بود، آن ماجرا را کاملاً عادی جلوه می‌داد. از آن به بعد ائوستاکیو اداره را ترک کرد و در خانه ملال‌انگیزش، خود را با جنونش و خدمتکارش چیزا حبس کرد. ظاهراً تنها کارشان حرف زدن درباره پیا بود. اما نه با ناله و شکایت از ناپدید شدنش، بلکه همان طور که گاه در مورد ارواح درگذشتگان — که تصوّر می‌شود به بهشت پر کشیده‌اند — می‌گویند، تصوّر تجربه‌های لذت‌بخش پیا را بعد از ناپدید شدنش برای هم بازگو می‌کردند. جشن‌ها و ضیافت‌ها، موسیقی‌ها، مراسم و نمایش‌هایی را که پیا در آنها شرکت می‌کرد مجسم می‌کردند و جزییات آن مکان‌های شادی را که او در آنها رفت و آمد می‌کرد مو به مو برای هم وصف می‌کردند. به این ترتیب، آن دو مجنون دیوانه شب‌های سرد و طولانی زمستان را با این خیال‌پردازی‌ها سپری می‌کردند.

بازدید از شرق

شهر در واپسین لحظات بر ما پدیدار شد؛ زمانی که به ناگاه دیوارهای کنگره‌داری که از دور مرتفع می‌نمودند، از پشت توده شنی سربرآوردند. اما وقتی به پای آنها رسیدیم متوجه شدیم ارتفاع چندانی ندارند و با مصالحی شکننده ساخته شده‌اند و گویی با معجزه برپا ایستاده‌اند. گل و لای خشک‌شده زرد، خاکستری به نظر می‌رسید و سطحی دانه دانه داشت که به صورت پراکنده در آن خرده کاه یا کاکل علفی فرو رفته بود. شکاف‌های سیاه عمیقی بر این سطح می‌دوید که گمان اولیه در مورد عدم استحکام آن را تأیید می‌کرد. بیشتر کنگره‌های بارو فرسوده شده و تحلیل رفته و یا به شکل تکه‌های بزرگ بدشکل، پای دیوارها را اشغال کرده بودند. در زبانه نداشت و اتاق گمرک به مخروبه‌ای مبدل شده بود؛ جایی که زمانی پر بود از کالاهای قیمتی و اکنون انباشته بود از کپه‌ای خاک که بر روی آن فضولاتی که در هوای گرم سفت و سخت شده بود، به سیاهی می‌زد.

اما شهر غیرمسکونی نبود. هنگام ورودمان، در گوشه و کنار مسیر و بر درگاه خانه‌ها، مردها و زن‌هایی ژنده پوش و کثیف، همچون گداها، دزدانه ما را می‌پاییدند. آن وقت گداهای واقعی که از آنها هم ژنده پوش‌تر بودند — اگر چنین چیزی ممکن باشد — در کوی و برزن دنبال ما به راه افتاده بودند و صدقه می‌خواستند. همان گداهای همیشگی شرقی با دست شکسته، زخم بسته، چوب زیربغل و جراحی. اما زنی که یک پستانش عریان و دیگری پوشیده بود، به جای جراحات جسمی، طفلی را نشانمان داد که داشت به او شیر می‌داد.

شهر غیرمسکونی نبود اما شواهد بی‌شماری نشان می‌داد که زوالی ناشی از نکبت و یاسی دیرینه بر خانه‌ها حکمفرما بود. به خاطر از بین رفتن کرکره‌ها، حریم اندرونی‌ها نیز از میان رفته بود، و از خلال پنجره‌ها، اتاق‌های دخمه‌مانند دود زده و خالی دیده می‌شد. در گوشه و کنار این خانه‌ها، زن‌های بدون حجاب و شلوارپوش کنار تغارهای چوبی و زنبیل‌ها چمباتمه زده بودند؛ البته آن قدر زشت و ژنده‌پوش بودند که مسلماً به نفعشان بود خود را بپوشانند. بر زمین چنین ویرانه‌هایی، حتی یک حصیر کهنه معمولی هم پهن نبود. بعد وارد یک حیاط شدیم، ولی به جای باغچه‌های معروف چیزی به‌جز فضایی غبارآلود زیر نور خورشید ندیدیم.

اما بعد از پیچ و خم کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ و باریک، با دیدن غیرمنتظره میدان وسیع مرکزی، فریادمان از شگفتی برآمد. تمام آن بناها که در سراسر دنیا شناخته شده بودند، با گنبدهای فیروزه‌ای و دیوارهای کنگره‌دار و ستبرشان همچنان دورادور آن محوطه مستطیل‌شکل پر از علف برپا بودند: کتابخانه، گرمابه، کاخ سلطان، سالن گردهمایی و مسجد. در آن لحظه مجسم می‌کردیم که بنیانگذار قدیمی شهر هنوز زنده است و در یکی از آن ساختمان‌ها آماده پذیرفتن ماست. اما وقتی، عمارت به عمارت، دور میدان گشتیم همه جا با همان ویرانی مواجه شدیم. از پنجره‌های مخروبه، در کتابخانه چیزی به جز اتاق‌های خالی دیده نمی‌شد و از هزاران هزار جلد کتابی که زمانی این کتابخانه به خاطرش شهره عالم بود، کوچک‌ترین اثری نبود. خدا می‌داند حلقه‌های قدیمی رد آتش بر کف وسیع سالن گردهمایی گواه لشگرکشی کدام لشگر وحشی بود. از گرمابه فقط نمایی باقی مانده بود و از منافذ پنجره‌ها به جای کاشی‌کاری، باغچه‌ای پر از علف در آفتابی تابان پدیدار بود. اما کاخ سلطان خالی نبود. وقتی به آنجا رسیدیم، از سردر باشکوه کاخ یک عده پسر بچه بیرون پریدند، در میدان بزرگ پراکنده شدند و بنا کردند به پاس دادن توپشان به همدیگر. صدای ضربات پا بر توپ به شدت در فضا می‌پیچید و توپ در میان غریو و هیاهو از گنبدهای آبی فراتر می‌رفت. از بالای سردرها، ریشه‌های سیر و فلفل آویخته بود.

در این میان متوجه چیز عجیبی شدیم. پسرهایی که توپ‌بازی می‌کردند، ساکنان خانه‌هایی که دیدیم و حتی گداها چیزی با یک بند به گردنشان آویخته بودند. یک جور طلسم گرد فلزی که برق می‌زد. از یکی از آن پسرها خواستیم که طلسمش را نشانمان بدهد. ساعت بود، چیزی مثل یک پیاز درشت فلزی سفید، از نیکل یا فولاد. اما سبک بود و تو خالی می‌نمود. ساعت‌نما بود و عقربه‌هایش وقتی فرضی را نشان می‌دادند.

و اما وقتی به جلو مسجد رسیدیم یک جور همه‌مه، ضربان، نفس نفس، صدایی مثل صدای کارخانه‌ها، غافلگیرمان کرد. با کنج‌کاوی داخل عمارت مسجد شدیم که مثل بقیه عمارت‌ها ویران شده بود، سقفش شکافته بود و کوهی از خرده‌سنگ و آجر وسط تالار ریخته بود. سپس با تعقیب آن همه‌مه مکانیکی، از یک راهرو وارد حیاط داخلی شدیم.

کیست که حیاط معروف مسجد «بی» را از روی شهرتش یا دیدن تصاویرش شناسد؟ اکنون این نگین بی‌نهایت زیبای هنر ترک - عربی در برابر چشم ما قرار داشت. اما دریافتیم که از آن چهاردیواری برجسته و دلنشین عرفانی که در مراقبه‌های علمای مذهبی بسیار ارزشمند بود، فقط سه کنج از ایوان زیبایش با آن ستون‌های مارپیچی حفظ شده است. از کنج چهارم نه تنها اثری برجای نمانده بود، بلکه به جای آن شکافی دهان باز کرده بود و

سراسر یک سمت شهر، و فراتر از آن، بیابان، نمایان شده بود. آن شکاف که مثل یک گودال سنگی سه‌گوش بود، شبیه داشت که اندکی به سمت بیابان مایل بود و گودترین نقطه‌اش دقیقاً زیر حیاط بود و از این رو به شدت تحلیل رفته بود. روی آن شیب، خانه‌هایی به چشم می‌خورد، خانه‌هایی که گویی زیر آوار رفته بودند. از بعضی از خانه‌ها چیزی جز یک ستون باقی نمانده بود؛ برخی دیگر نیمی از اتاق‌هایشان خراب شده و پهنه آسمان آبی از پنجره‌هایشان قابل رؤیت بود و برخی هم به شکل معجزه‌آسایی دست‌نخورده، معلق بر گودال باقی مانده بودند. آن شکاف یک محله را به طور کامل در کام خود کشیده بود و در مدت کوتاهی به میدان رسیده بود. اما متوجه شدیم که نوک شکاف به سمت شمال شرقی است و زاویه تیزی با گوشه گود حیاط تشکیل داده است. این شکاف به رنگ زرد پوست شیر بود، با رگه‌ها و شیارهای براق شیشه‌ای نظیر کوارتز. همان طور که گفتم شیب آن به سمت بیابان کشیده می‌شد، بیابانی که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود و بر روی آن بوته‌های سبزی در زیر آسمان افروخته روییده بود.

فراموش کردم بگویم دستگاهی که سر و صدایش را شنیده بودیم تمام حیاط بین شکاف و ایوان‌ها را اشغال کرده بود. به جای دستگاه می‌توان گفت خانواده‌ای از دستگاه‌ها؛ همان طور که مجموعه‌ای از زاد و ولدهای دریایی، خانواده مرجان‌ها نامیده می‌شود. آن دستگاه که تمام حیاط را اشغال کرده بود توده عظیمی بود با وسایل مکانیکی سیاه و روغنی که فراتر از ایوان‌ها می‌رفت، مانند یک سوسک غول‌پیکر آهنی که بی‌جان میان پاره‌آجرهای سست و گرد و غبار شهر ویران‌شده افتاده بود. اما آن دستگاه نمرده بود، بلکه در فواصل زمانی منظم بازوی پیستونی‌اش پدیدار و ناپدید می‌شد، اهرمی در می‌آمد، تسمه‌ها می‌غلتیدند، ظاهر می‌شدند و بعد لابه‌لای چرخ‌هایی فرو می‌رفتند که برخی از آنها آهسته و برخی دیگر تند می‌چرخیدند و در حالی که پیستون‌ها بالا و پایین می‌رفتند، هزاران بخش دیگر نیز می‌لرزیدند، نفس نفس می‌زدند، خم و راست می‌شدند و همه می‌کردند. آن دستگاه نمرده بود بلکه انگار تمام وجودش مرتعش از زندگی بود.

توصیف جزئیات آن دستگاه علاوه بر دشواری، بیهوده نیز هست. فقط باید بگویم قسمت جلو آن، که ساده‌تر و پوشیده از گرد و خاک بود، بنا بر شواهد امر برای جداسازی و تصفیه فلزی به کار می‌رفت که بی‌وقفه از یک ماشین بارکش، در آن سرازیر می‌شد که مدام از سرایشی شکاف بالا و پایین می‌رفت. در قسمت عقبی که بسیار باریک‌تر، ظریف‌تر و پیچیده‌تر بود باید شیئی را که دستگاه برای تولید آن ساخته شده بود درست می‌کرد و کار را به انجام می‌رساند. پس از دور زدن دستگاه دریافتیم که آن شیء تولیدی چیزی نیست مگر همان ساعت‌نمایی که قبلاً آویخته به گردن آن

بینوایان دیده بودیم. هر از گاه، دستگاه از دریچه بلند و باریکی به مانند دهان، زبان فولادی سرخش را، گویی برای ریشخند، بیرون می‌آورد که بر رویش آن ساعت‌های عجیب، همچون کلوچه بر پاروی خبازی، ردیف شده بودند و برق می‌زدند. زبان یکباره پایین می‌آمد و ساعت‌ها در سبیدی واژگون می‌شدند و سپس دوباره به داخل دهان برمی‌گشت.

آن دستگاه فقط توسط یک مکانیک که در اتاقک سبز تیره‌ای محبوس بود، کار می‌کرد. اتاقک فلزی، میان زمین و آسمان معلق و به تیری متصل بود. از پنجره صورت زیتونی، چشم‌های سیاه شرور و لب‌های کبود یک دورگه را دیدیم.

سپس با رسیدن هُرم آتشین نیمروز، ماشین با سوت بم خفه‌ای و با صدایی نهانی و گنگ، یکسره از حرکت بازایستاد. اهرمی که در قسمت جلویی مواد مذاب را در مخزنی مخلوط می‌کرد، مثل دستی که از آرنج خم شده باشد، در نیمه‌راه متوقف ماند. از باجه اتاقک فرمان، که با صدای گرمپ باز شد، مرد دورگه از پله‌های روی ماشین پایین آمد و از آنجا با پریدن روی یک پدال آهنی به زمین رسید.

لباس کار کثیفی بر تن داشت و اصلاً خسته به نظر نمی‌رسید. ایستاد و سیگاری روشن کرد. سپس با جدیت و کم و بیش با تکبر به ساعتی که بر مچش بسته بود نگاه کرد و با عجله به طرف درِ مسجد رفت. اما آن ساعت مانند بقیه ساعت‌هایی بود که بر گردن اهالی آویخته بود: نمایشی و با اعلام ساعتی فرضی.

از روی کنجکاوی به ماشین نزدیک شدیم. تمام اجزایش بی‌حرکت و مرده بود. اما وقتی دهانش را واری می‌کردیم، ناگهان به نظر آمد که تمام چرخ‌دنده‌های ماشین دارند بالا می‌آورند. اندرونش حرکت می‌کرد و صداها ضعیفی بیرون می‌داد. با فشار روده‌های آهنی، قطعات و حلقه‌های از شکل‌افتاده‌ای از دهان ماشین بر زبانش جستند؛ ساعت‌های ناتمامی که به علت قطع کار، مراحل تکمیلی‌شان متوقف شده بود. این پسماندها به زمین ریختند و روی شن‌ها به درخشش درآمدند. ماشین یک پرش و جرینگ جرینگ دیگر هم کرد، سپس کاملاً ساکت شد، در حالی که نیمی از آن زبان سرخ، در آخرین زبان‌درازی‌اش بیرون مانده بود. در این لحظه از قسمت بالای منار، فریادی بلند به سوی آسمان سوزان برخاست و ما به سمت در شتافتیم.

ترجمه اعظم رسولی

مد بهاره

اگر به خاطر قضیه مد نبود، آقا و خانم ایندلیکاتو (۱۸) می‌توانستند کاملاً با هم تفاهم داشته باشند. خانم ایندلیکاتوی زیبا و سختگیر که بیست سال از شوهرش جوان‌تر بود، می‌خواست به هر قیمتی کوچک‌ترین جزئیات مد زنانه را مو به مو دنبال کند. اما آقای ایندلیکاتو که مردی جدی و اُمَل بود، هم به مخارجی که این بلندپروازی زنش به او تحمیل می‌کرد اعتراض داشت و هم به مسخرگی و تصنعی بودن دنیای مد.

به این ترتیب یا زیر بار پولی که خانم ایندلیکاتو می‌خواست نمی‌رفت، چون به نظرش لباس‌های سال قبل او می‌توانستند به درد سال بعد از آن هم بخورند، یا اگر هم می‌خواست پولی بدهد، با خرید مثلاً کلاهی عجیب و غریب و یا دامنی پر زرق و برق که زنش انتخاب کرده بود، به شدت مخالفت می‌کرد. او فریاد می‌زد: «ساده‌پوشی چیز خوبیه! ای بابا! تازه این قضیه هر فصل یه لباس چه معنایی داره؟ یه لباس نازک واسه تابستون و یه لباس کلفت واسه زمستون برات کافیه... تازه اونا رو هم نه یه فصل بلکه چند سال باید بپوشی!»

زنش جواب می‌داد: «آره جونم، یا اینکه مثل تو، اونا رو پشت و روشن کنم و بپوشمشون.»

شوهرش می‌گفت: «چه عیبی داره؟ توی قرون وسطا لباسا از پدر به پسر به ارث می‌رسید.»

خانم می‌گفت: «هر دوره زمونه‌ای رسم و رسوم خودشو داره، تازه قرون وسطا دوره تاریک‌اندیشی بود.» شوهر کوتاه می‌آمد و می‌گفت: «حالا هرچی، من واسه این لباس بهت پول نمی‌دم.»

در آغاز ماه مارس خانم ایندلیکاتو، شماره بهاره یک مجله مد معروف خارجی را خرید و آن را با خود به خانه برد تا از روی آن مدلی انتخاب کند و عین آن را به خیاطش سفارش دهد. بعد از صبحانه، در حال ورق زدن مجله، به شوهرش گفت که این بار، سبک مد بهاره، کاملاً تازگی دارد و

نوآوری‌های بسیار زیبایی آن می‌تواند بلافاصله آدم‌های عامی و معمولی را گیج و یا حتی مشمئز کند.

او که با حرص و ولع صفحات بزرگ و بَرّاق مجله را به دقت نگاه می‌کرد، اضافه کرد: «شک ندارم این بزرگ‌ترین انقلابیه که تا حالا در زمینه مد صورت گرفته.» و ادامه داد: «اگه کسی درک و شعور داشته باشه، باید قبول کنه یه همچین تحولی نه فقط لازمه بلکه خیلی هم مفیده.» و بالاخره با اوقات تلخی حرفش را این طور تمام کرد: «فایده نداره، فایده نداره، در زمینه مد هر چقدر هم تلاش کنیم، باز امکان نداره به پای خارجی‌ها برسیم.»

آقای ایندلیکاتو، که این مقدمه‌چینی شکش را برانگیخته بود، دست دراز کرد تا مجله را بگیرد. اما زنش دست او را کنار زد و همان طور که بی‌اختیار عباراتی حاکی از تعجب و حیرت مثل: «چقدر خوشگله... چقدر ماهه... چقدر عالیه... چه معرکه است...» را به زبان می‌آورد، با شور و هیجان به ورق زدن مجله ادامه داد. سرانجام، تحت تأثیر جذابیت فوق‌العاده آن تصاویر، بی‌اختیار گفت: «نه، نه... این یکی دیگه راستی راستی که یه شاهکاره... تا حالا کجا چیزی به این قشنگی دیدی؟» و مجله را به طرف شوهرش دراز کرد.

آقای ایندلیکاتو عینکش را به چشم زد و نگاه کرد. طراح، برای ارائه بهتر مدل خود، صحنه‌ای از زندگی روزمره را تصویر کرده بود. اندام باریک و ظریف زنانه‌ای دیده می‌شد که بلوز تنگ راه‌راه با دامنی که آن هم راه‌راه بود، به تن داشت. زن کنار دیگی ایستاده بود که آشپزی در کنار آن با شکل و شمایلی غیرعادی و با لباسی که آن هم راه‌راه بود، ظاهراً سوپ بسیار رقیقی را با ملاقه درازی به هم می‌زد. مانکن جوراب به پا نداشت و پاهایش در دو کفش سربازی بزرگ دیده می‌شد. روی مچش دستبندی با یک شماره دیده می‌شد. سر مانکن خندان و زیبا، مو نداشت اما کاملاً هم تاس نبود: سایه محو انبوهی بر روی سرش، نشان می‌داد که موهایش با نمره صفر اصلاح شده است. مانکن در یک دست یغلوی داشت و با دست دیگرش قاشق بزرگی را با حالتی دلنشین، به دهان می‌برد. طراح در پس‌زمینه، تصویری محو از یک سیم خاردار، یک برج دیده‌بانی و یک سرباز جنگی را با کلاه‌خودی تا روی چشمانش و مسلسلی که از گردنش آویزان بود، نشان می‌داد. دور تا دور صفحه با سیم خاردار باز می‌شد و چون قابی، صفحه را در خود می‌گرفت. پای تصویر، با خط شکسته این طور نوشته شده بود:

«سبک جدید، یک سبک متفاوت نیست: خود، یک سبک است. بی‌هیچ پیچ و خمی، که برآمدگی‌های تحریک‌کننده را جایز نمی‌داند؛ منزوی است و اگر لازم نباشد، این انزوا را نمی‌شکند. این سبک در نهایت سادگی به استقبال نیازهای زندگی مدرن می‌رود. بدن که برای مدت‌های طولانی تحت شکنجه قرار گرفته، در سبک جدید، حقوق حقه خود را باز می‌یابد. قفسه سینه نفس راحتی می‌کشد، پهلوها آزاد می‌شوند و پاها چابکی خود را باز می‌یابند. دستبندی با یک شماره، که در عین برازندگی موقرانه‌اش، سادگی فریبنده‌ای را به نمایش می‌گذارد، تنها تزیین این مدل دوست‌داشتنی است. یقه برگردان لباس زیر گلو بسته شده و آستین‌ها دوبل هستند. پارچه آن از جنس کتان درشت‌بافت است که به آن کتان زندانی‌ها می‌گویند. برای کامل کردن این مدل، آقای آرایشگری، مدل موی بسیار وسوسه‌انگیز و جدیدی را با به کارگیری کامل ماشین اصلاح بر روی پوست سر ارائه می‌کند. توجه کنید در مدل موی جدید که به همین خاطر مدل صفر نام دارد، پوست سر که برای مدت‌های طولانی زیر انبوه مویی که بیمار و کثیف است خفه شده، بالاخره به راحتی نفس می‌کشد. کفashi هم به نوبه خود کفش‌های زیبایی را ارائه می‌دهد که زمختی کاملاً حساب‌شده و خوشایندشان به نحو شگفت‌انگیزی با سادگی اصیل این مدل هماهنگی دارد. این کفش‌ها، پوتین‌های سربازی‌اند از چرم دباغی‌نشده گاو با پنجه‌های بادوام‌تر، میخ‌های سه‌پر و بندهای چرمی. با این کفش‌ها جوراب نمی‌پوشند. این مدل، مخصوص صبح است و برای پیاده‌روی نشاط‌آور هرروزه در اردوگاه کار اجباری و در ساعت پخش جیره غذایی.»

خانم ایندلیکاتو با چشمانی که برق شادی در آنها می‌درخشید، پرسید: «نظرت چیه؟ معرکه نیست؟»

بالاخره شوهرش جواب داد: «چی؟ این چیزهای وحشتناک؟»

زن فریاد زد: «وحشتناک! این مدل خیلی موفق رو می‌گی؟ معلومه که دیگه پیر شدی و چیزی از زندگی مدرن سرت نمی‌شه!»

شوهر پرسید: «اون کفش‌های سربازی چی؟ اونا رو چی می‌گی؟»

زن جواب داد: «کفشای ساده و راحتی هستن. دیگه وقتش رسیده بود که از شر کفشای ظریف و مامانی که اول از همه پا رو داغون می‌کنن خلاص شیم...»

— حُب اون کله تراشیده چی؟

خانم ایندلیکاتو فریاد زد: «انتظارشو داشتم یه چیزی بگی. اون کله، که تو با این لحن زننده بهش می‌گی تراشیده، نوآوری بزرگ فصله... همه

آرایشگرهای بزرگ از این مدل استفاده کردن... آخه چرا نمی‌فهمی که مو چیز زشتیه، مگه چشم نداری؟»
آقای ایندلیکاتو عینکش را که بر می‌داشت، گفت: «شاید این طور باشه... شاید این طور باشه...»

زن فریاد زد: «همین طوره... همین طوره...» و بعد بلافاصله با لوندی شیرین و زیرکانه‌ای روی زانوهای شوهرش پرید، بازوانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: «حُب حالا این لباسو برام می‌خری؟»
— هرگز!

و به دنبال آن جر و بحثی طولانی درگرفت که بهتر است اشاره‌ای به آن نکنیم. زن اصرار می‌کرد، تهدید می‌کرد، چاپلوسی می‌کرد، التماس می‌کرد، بد و بیراه می‌گفت؛ اما شوهر از آن «هرگز!» قطعی عقب‌نشینی نمی‌کرد. سرانجام، برای مجاب کردن زنش، او را متوجه این مسئله کرد که آن لباس شاید آن طوری که او می‌گفت تحسین‌برانگیز بود، اما خانم ایندلیکاتو برای پوشیدنش شرط اول را نداشت؛ یعنی اردوگاه کار اجباری با دیگ و سوپ و توزیع جیره غذایی، سیم‌خاردار، برج نگهبانی و دیده‌بان. درست مثل این بود که کسی در چله تابستان لباس اسکی بپوشد.

زن، که فکر اینجا را نکرده بود، به پیشانی‌اش زد و فریاد کشید: «درسته! اما اینم همه‌اش تقصیر شما مردهاست... پای تجدد که میاد وسط، ما زن‌ها همیشه از شما جلوتریم... آخه چرا واسه درست کردن این اردوگاه‌های کار اجباری دست دست می‌کنین، بگین ببینم، منتظر چی هستین؟ می‌دونم چرا، چون شماها می‌خواین که ما مته مادر بزرگ‌هامون لباس بپوشیم... آره شما همینو می‌خواین...»

ایندلیکاتو گفت: «کاش می‌شد! اما نترس... تا یکی دو سال دیگه، نهایت تا سه سال دیگه می‌تونی اون لباس رو بپوشی... حالا می‌بینی.»

زن گفت: «آره جونم، مته همیشه وقتی که دیگه از مد افتاده باشه.»

ایندلیکاتو به طعنه گفت: «حُب بهتر از اینه که هیچ وقت نپوشیش!»

زن با اوقات تلخی در را به هم کوبید و بیرون رفت؛ ایندلیکاتو هم کلاهش را برداشت و رفت سر کار.

پنجره باز

آن دو خواهر، اورینجا (۱۹) و سوفیا (۲۰)، هر شب درباره باز بودن پنجره با هم جر و بحث می‌کردند. خانه کوچک بود و دو خواهر مجبور بودند در یک اتاق بخوابند. سوفیای واقع‌بین و راحت‌طلب دلش می‌خواست شب‌ها پنجره بسته باشد، اما اورینجای رؤیایی و خیال‌پرداز ترجیح می‌داد پنجره باز بماند. سوفیا از رطوبت هوا، سر و صدا و نور شکایت می‌کرد و اورینجا لاف محاسن هوای پاک و شاعرانگی شب را می‌زد. اغلب اتفاق می‌افتاد که دو خواهر، این دخترکان زیبا و پرشور، از حرف به عمل می‌رسیدند، از تخت بیرون پریده و به جان هم می‌افتادند؛ یا اینکه یکی بی سر و صدا به دیگری نزدیک می‌شد و با مشتش و لگد آن یکی را از خواب می‌پراند. سر و صدا و ناله آنها اهل خانه را بیدار می‌کرد. در باز شده و پدر در پیراهن خواب بلندش ظاهر می‌شد و نومیدهانه با صدایی خواب‌آلود التماس می‌کرد: «اورینجا... سوفیا...» مرد بیچاره پس از تلاش‌های بسیار برای حل این اختلاف، حکمی منصفانه صادر کرد. در روزهای زوج، پنجره بسته می‌ماند و در روزهای فرد، باز. دو خواهر، هر دو ناراضی، سرانجام مجبور شدند این راه حل را بپذیرند.

یکی از شب‌های پایانی پاییز بود. باد با چنان خشم و هیاهوی فراوانی فریاد می‌کشید که سوفیا، به بستر که می‌رفت، با لحنی مطمئن از خواهرش پرسید آیا آن شب هم قصد دارد با پنجره باز بخوابد. اورینجا بی‌تأمل پاسخ داد که اتفاقاً آن شب پنجره را چهارطاق باز می‌گذارد و اضافه کرد که صدای باد او را به وجد می‌آورد و هر زمزمه آن سرمستش می‌کند. سوفیا با نومییدی گفت که این حرف‌ها تنها از سر لجبازی با اوست و اورینجا در جوابش گفت که او قادر به درک بعضی چیزها نیست و بالاخره هر دو دختر با اوقات تلخی به بستر رفتند.

چراغ که خاموش شد، هیاهوی باد با همه عظمت و غوغای غریبش، به گوش مشتاق و هوشیار اورینجا راه گشود. تخت اورینجا در گودی دیوار جای گرفته بود، انگار که بیرون پنجره قرار داشت و تنها با حفاظی آهنی از خلأ جدا مانده بود.

در آنجا نه تنها صدای باد به وضوح به گوش می‌رسید، بلکه گاه و بی‌گاه وزش‌های تند باد در روح و جان اورینجا نیز نفوذ می‌کرد. او که زیر پتو جمع شده بود، دوست داشت به تاخت و تاز شگفت‌انگیز، طولانی و وحشیانه باد گوش بسپارد؛ باد، درست زمانی که به نظر می‌رسید آرام گرفته

باشد، باز یورش می‌آورد و آن صدای غمگین، نفیرکشان از سر گرفته می‌شد. بادی نیمه‌گرم، گسترده و سهمگین؛ تمام خانه زیر فشار ضربات آن امواج تند، گویی می‌خواست هر آن از زمین کنده شود و پروازکنان مثل چرخ و فلکی بزرگ تا قله تابان ابرها به پرواز درآید. باد در اطراف خانه، مثل سگی که به دنبال سوراخی باشد، زوزه می‌کشید و می‌غرید؛ هر بار که باد می‌توانست از پنجره به داخل خانه نفوذ کند، اورینجا با مسرت وزش پر قدرت آن را حس می‌کرد که پتو را بلند می‌کند، دست نوازش بر بدنش می‌کشد و عمیق‌تر و قوی‌تر از نفس خود او، سینه لباس خواب توردوزی‌شده‌اش را بالا می‌برد. آن گاه سراسر اتاق جان می‌گرفت، پرده‌ها خش‌خش‌کنان به اهتزاز درمی‌آمدند، شیشه‌های چلچراغ جیرینگ جیرینگ صدا می‌کردند و اثاثیه کهنه اتاق با تمام تار و پود کهنه و نخ‌نمایشان زیر فشار باد می‌نالیدند.

باد با شتاب ناشیانه پرنده‌ای بزرگ و بلندپرواز، در گوشه و کنار اتاق می‌پیچید و به دنبال راه گریزی می‌گشت و سرانجام با آخرین نوازش‌های خشن بر بدن پیچیده در پتوی دخترک، راه آمده را به سرعت باز می‌گشت. اما طولی نمی‌کشید که باز از دورترین گوشه و کنار خانه، ناله‌های باد در تمنای ورودی دوباره، به گوش می‌رسید. اورینجا از تخت خود می‌توانست ردای تیره ابرهای توفان‌زا را که گاه باد از هم می‌درید، ببیند و از ورای شکاف آن، درخشش اهریمنی چهره زرد ماه گریزپا را. به باد گوش سپرده بود و گذر مداوم ابرها بر چهره ماه را می‌پایید که سرانجام به خواب رفت.

اورینجا دو ساعتی را در خواب بود که ناگهان تکانی مهیب او را از خواب پراند و فوراً متوجه آنچه اتفاق افتاده بود، شد. در یکی از تندترین بازگشت‌های باد، حفاظ آهنی از جا کنده شده، تخت به بیرون رانده شده و نیمی از آن از چارچوب پنجره بیرون زده بود. اورینجا که نیمی از بدنش در خلأ معلق بود، خود را در تعادلی ناپایدار یافت و همین که متوجه خطر شد، سعی کرد از جا برخیزد و بنشیند. اما این حرکت تعادل تخت را به هم زد و ناگهان اورینجا که داشت از روی تشک سر می‌خورد، احساس کرد دارد از بغل پرت می‌شود. باد، بیرون از پنجره، پرده بلند سفید و غبارگرفته‌ای را به پرواز در می‌آورد. اورینجا دو دستی پرده را چسبید. اما پرده دوام نیاورد و مثل چیزی خشک و غبارآلود به شدت پاره شد و از چارمیخ‌هایی که آن را به درگاهی پنجره نگاه می‌داشت، کنده شد. اورینجا پیچیده در پرده، با موهای آشفته، همچون مشعلی شعله‌ور در شبانگاه، در خلأ سقوط کرد.

او به سقوطش فکر نمی‌کرد؛ لباس خوابش معذبش می‌کرد. درست در همان لحظه رهگذری شل‌پوش که لبه کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود،

خمیده در امتداد دیوارها می‌دوید تا به جایی که احتمالاً اورینجا آنجا سقوط می‌کرد، برسد. اورینجا با شرمساری تمام با خود فکر کرد: «ای کاش مرا نبیند.» خیابان در میان خانه‌های بلند و به هم فشرده خالی بود و باد با تاب‌های تندی که به اندک چراغ‌های خیابان می‌داد، حلقه‌های بزرگ نور را به حرکت درمی‌آورد. رهگذر، با سری افتاده و دست‌هایی که روی سینه‌اش قفل شده بود تا لبه‌های شنلش را نگاه دارد، به طرف او می‌آمد. اورینجا دلش می‌خواست حداقل کمی خودش را بپوشاند. اما درست در لحظه‌ای که نزدیک بود نوک انگشتان برهنه پاهایش با کلاه غریبه تماس پیدا کند، بادی از غیب او را با خود از پایین به بالا کشید و به آسمان برد. اورینجا که خیالش راحت شده بود، ناخودآگاه گفت: «خدا را شکر.»

باد که او را از خیابان کنده بود، حالا داشت موهایش را می‌کشید و به بدن او پیچ و تاب می‌داد، پیچ و تاب‌هایی که مار به بدن خرگوش یا مرغی که بلعیده باشد، می‌دهد. احساس می‌کرد در هم می‌پیچد و از هم باز می‌شود، گویی دو دست خشمگین او را از دو طرف می‌کشند تا به یک دوک تبدیلش کنند. در چرخش تند باد، چون تیری که با تمام قدرت از چله کمان رها شده باشد: اریب‌وار به سوی آسمان در پرواز بود. ماه زرد گویی از لابه‌لای شکاف ابرهای تیره سر تکان می‌داد و چشمک می‌زد. همه چیز در اطراف او نفیر می‌کشید و می‌غرید. بعد ماه را ابر سیاهی پوشاند و جز تاریکی چیز دیگری برجای نماند. ناگهان احساس کرد که سر و ته شده و با سرعتی دیوانه‌وار به سمت زمین سقوط می‌کند.

پلکانی بزرگ، کثیف و معمولی از سنگ گرانیت سیاه، ابوالهولی از سنگ سیاه با چشمانی گودرفته و خیره به خلأ، آب سیاهی که به آرامی از آخرین پله‌ها جاری بود، پرندگانی سیاه که به سختی از روی پلکان می‌جهیدند و بال و پر می‌زدند و فانوسی که به زحمت پلکان بزرگ، مجسمه ابوالهول، آب و پرندگان را روشن می‌کرد؛ همه اینها چیزهایی بودند که ناگهان در مقابل چشمان اورینجا که با سر به سمت زمین در حال سقوط بود، ظاهر شدند.

وحشت‌زده فکر کرد: «اسکله... دریا... مرغ‌های دریایی»، اما درست وقتی که به نظر می‌رسید حالا زمانی است که سرش روی پله‌ها خرد شود، باد مثل برق او را با خود تا قله امواج برد.

دریا توفانی بود، توده‌های سنگین آب در زیر پرتو رنگ‌پریده ماه در تلاطمی پر جوش و خروش بود. قایقی بادبانی در دوردست، در روشن‌ترین باریکه افق، با دکل‌های خمیده پیش می‌راند؛ چون موشی گریزپا در انتهای اتاقی خالی. اورینجا با خود فکر کرد: «ای کاش سوفیا مرا می‌دید» و تقریباً بلافاصله دماغه قایقی بادبانی که به شدت در تلاطم امواج سهمگین بالا و پایین می‌رفت، چون چشمی عظیم و گریان در مقابلش ظاهر شد.

اورینجا دلش می‌خواست مثل مجسمه‌ای زنده، خمیده به جلو، به بالای دکل بچسبد، همان جا بماند و از تازیانه‌های امواج و تندباد لذت ببرد؛ اما به بالا کشیده شد، گرد دکل‌های پوشیده از بادبان و طناب چرخید، تا دماغه پایین آمد و برای لحظه‌ای، مثل مرغ توفان روی سر سکاندار بی‌حرکت ماند. سکاندار ایستاده بود، دست‌ها روی سکان و چشم به دریا و از لباس نایلونی‌اش قطره‌های آب می‌چکید. اورینجا دلسوزانه گفت: «برای او چه می‌توان کرد؟» اما قایق دیگر دور شده بود. اورینجا احساس کرد که در آخرین گردباد پرتلاطم به اعماق دریا سقوط خواهد کرد؛ اما به جای آن، سدهای بلند و تیره شهر ظاهر شدند و زیر پاهایش صدای خش‌خش درختان پارک را در هوا شنید. سوراخی داخل این توده پر شاخ و برگ قرار داشت؛ باد او را با افت و خیزهایی که برای اورینجا لذت‌بخش بود، به آن سو کشید و بعد در افقی عمیق‌تر بوی گند حیوانات وحشی به پره‌های بینی او هجوم آورد و ناگهان آن سوراخ به شکل قفسی بزرگ با میله‌های ضخیم آهنی که بالای آن باز بود در مقابل چشمانش ظاهر شد. در قفس، وسیله سرگرمی تمام شهر نگهداری می‌شد؛ قبیله‌ای پرجمعیت از خرس‌های قهوه‌ای وحشی. اورینجای زیبا از چنگال باد به چنگال حیوانات وحشی می‌افتاد! باد او را که گویی روی پتویی قرار گرفته باشد، در آن هوای مقاوم و ارتجاعی، بالا و پایین می‌انداخت. دراین گیر و دار، درست زیر پای اورینجا که خود را از ترس جمع کرده بود، خرس‌ها از پشت حلقه زده، سرهای بزرگشان را رو به بالا گرفته و امیدوارانه دندان‌های تیزشان را نشان می‌دادند. اورینجا دندان‌های آنها را در گوشت تنش حس می‌کرد اما باد، بار دیگر بازیگوشانه او را به بالا کشید، در سر و موهایش پیچید و او را چون بقچه‌ای گره‌خورده در مسیر تازه و ناشناخته دیگری پرتاب کرد. اورینجا ناگهان حس کرد روی جای نرمی افتاده است، کلاف موهایش را باز کرد و تخت خود را باز شناخت. وزش تند دیگری تخت را به داخل اتاق کشاند و حفاظ را که از جا کنده شده و در هوا آویزان بود، سر جای اولش قرار داد. اورینجا که وحشت سرپای وجودش را گرفته بود، زیر پتو جمع شد.

با خود عهد کرد که از آن شب به بعد با پنجره بسته بخوابد. اما حالا که خطر را از سر گذرانده بود، رهگذر شل‌پوش، پلکان، کشتی، خرس‌ها و همه چیزهایی که دیده بود، با لذتی غریب، مشتاقانه به ذهنش باز می‌گشتند. به این ترتیب، با اینکه با خود عهد بسته بود، دو شب بعد، باز هم پنجره را باز کرد و سرشار از انتظاری دلهره‌آور به خواب رفت. اما وقتی او خواب بود، باد از تب و تاب افتاد و هنگامی که سحرگاهان با احساس رطوبتی ناخوشایند از خواب بیدار شد، خود را سراپا خیس از بارانی خاموش یافت که آسمان قیرگون، سیل‌آسا روی شهر فرود می‌آورد. آن گاه

نومیدانه با خود فکر کرد که زمستان آمده است.

بیگانه

کار تزیین درخت اتاق نشیمن که تمام شد، خانم میلونه (۲۱) به بچه‌ها گفت که با خیال راحت به رختخواب بروند؛ طولی نمی‌کشید که بابانوئل همراه با هدایا از راه می‌رسید و آنها نباید مزاحم او می‌شدند. بچه‌ها حرفش را گوش کردند و از همان جایی که مادر برای نشان دادن درخت صدایشان کرده بود، به طرف اتاق خواب‌هایشان رفتند. اما درست در همان لحظه، زنگ در به صدا درآمد. خود بابانوئل بود که وارد خانه می‌شد! سراپا قرمزپوش، با ریش و چکمه و کیسه‌ای بر دوش.

خانم که فکر می‌کرد با شوخی دوستی خوش‌ذوق رو به روست، بابانوئل را به اتاق نشیمن هدایت کرد. این بابانوئل واقعا نقص نداشت: مردی قوی‌هیکل با دو متر قد، شانه‌هایی پهن و زمخت، دست و پایی بزرگ و با لباس قرمز گشادی که دانه‌های برف بر روی آن نشسته بود. او به یکباره نشست، نفس عمیقی کشید، و با خشونت کیسه‌اش را طوری روی زمین انداخت که صدای خرت و پرت‌های داخل آن درآمد. بابانوئل دستکش‌هایش را که درمی‌آورد گفت: «اول یه چیزی بده من بخورم... دارم از گشنگی می‌میرم.»

بابانوئل صدای پیری داشت، صدایی گرفته اما محکم. خانم، که این شوخی به نظرش واقعا دوست‌داشتنی می‌آمد، به آشپزخانه رفت و در یک سینی سه تکه گوشت و یک بطری نوشیدنی گذاشت. بابانوئل سینی را قاپید و غذا را در یک چشم به هم زدن بلعید. درست مثل بابانوئل غذا می‌خورد، با همان حرص و ولع آن هیولای افسانه‌ای. استادانه، به یک جرعه، محتوی بطری را در گلویش خالی کرد. این تقلید به قدری بی‌نقص بود که خانم نتوانست برایش کف نزند. اما بچه‌ها که واقعا باورشان شده بود مردک بابانوئل است، دورش حلقه زده بودند و تحت تأثیر این کار او قرار گرفتند. پسربچه آهسته به خواهر بزرگ‌ترش گفت: «بین چطوری این کار رو کرد!»

بابانوئل با پشت دست سبیل‌هایش را تمیز کرد و نفس عمیق دیگری کشید، بعد همان دست را روی شکمش کشید و غرید: «خُب، خُب، خُب، حالا بریم سراغ درخت.» به زحمت از جایش بلند شد و نزدیک درخت آمد. مثل خرس راه می‌رفت و زمین را به لرزه می‌انداخت. درخت را که واری می‌کرد، پرسید: «چند تا شمع گذاشتی؟»

خانم جواب داد: «بیست تا»

— کمه... چند تا مسیح کودک؟

— چهار تا.

— کمه... چند تا گوی رنگی گذاشتی؟

— سی تا.

— کمه... احمق جون!

بابانوئل دست بسیار بزرگش را لابه‌لای شاخه‌های درخت فرو کرد و شاخه‌ای به طول یک متر را بیرون کشید؛ غرولندی کرد و گفت: «اینکه درخت واقعی نیست.» خانم با خود فکر کرد شوخی هم حدی دارد. با این حال جواب داد: «یه درخت واقعی ریشه‌دار نیست... اونا خیلی گرون بودن... این یه درخته که از چند تا شاخه و یه میله درست شده... اما با درخت واقعی فرقی...»

— درخت واقعی ریشه‌دار نیست! این دیگه چه مزخرفیه؟... تو یه احمقی، احمق.

بابانوئل از کنار خانم که رد شد، چنان تنه‌ای به او زد که کم مانده بود او به زمین بیفتد.

همین تنه زدن، چشمان خانم را باز کرد. ناگهان از خود پرسید: «اگه این یه شوخی نباشه چی؟ اگه اون واقعا... بابانوئل نباشه چی؟» دوباره به دانه‌های برف روی لباس بابانوئل نگاه کرد و ناگهان مطمئن شد که نه در برابر یک آدم شوخ، بلکه در مقابل یک شبیح قرار گرفته است. چون اولاً برف نمی‌بارید و گذشته از آن، برف روی لباس او در گرمای خانه تا به حال باید آب می‌شد. اما...

با این فکر، خانم دچار وحشتی دیوانه‌کننده شد. سراپایش به لرزه افتاد و به دنبال چاره بود. در خانه تنها بود، شوهرش به میلان رفته و خدمتکار کم‌عقلش هم مدتی پیش خوابیده بود و او تنها با آن شبیح غول‌پیکر بود. خانم، که تردید دست از سرش برنمی‌داشت، وقتی بابانوئل در دسترسش قرار گرفت، دست دراز کرد و ریش او را کشید. بابانوئل زد روی دستش و غرغرکنان گفت: «تو یه احمقی، احمق.» خانم دیگر هیچ شکی نداشت

چون ریش او واقعی بود.

خانم که از ترس خشکش زده بود، عقب عقب به طرف در رفت. در همین حین به بچه‌ها اشاره می‌کرد تا توجه آنها را به خود جلب کند. اما آنها مسحور پیرمرد شده بودند و توجهی به او نمی‌کردند. بابانوئل شاخه را سر جایش گذاشت و داخل جیب‌هایش را گشت. یک جعبه کبریت درآورد، گوگرد سر یک کبریت را زیر چکمه‌اش کشید و شعله آن را به شمعی نزدیک کرد که خانم فراموش کرده بود روشن کند. بعد رو به بچه‌ها کرد و با همان صدای گرفته‌اش گفت: «بیاین عمو زنجیرباف بازی کنیم.»

خانم به آهستگی گفت: «جائی(۲۲)، آملیا(۲۳)، رزا(۲۴)، لوچانو(۲۵)» ولی بیهوده خود را خسته می‌کرد. بچه‌ها حرف بابانوئل را گوش کردند، دست هم را گرفتند و او با بازوان عظیمش حلقه را بست. آنها، اول آرام و بعد تند و تندتر دور درخت چرخیدند. بابانوئل با صدای زمختش می‌خواند: «عمو زنجیرباف...» و بچه‌ها با صدایی آرام‌تر تکرار می‌کردند: «زنجیر منو بافتی...» بابانوئل پاهای بزرگش را که به زمین می‌کوبید، زمین می‌لرزید و شیشه پنجره‌ها جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. خانم به راهرو پناه برد. به طرف تلفن رفت و با ترس و لرز شماره پلیس را گرفت. صدایی که دست کمی از صدای خشن بابانوئل نداشت تلفن را جواب داد و خانم نفس نفس زنان و با صدایی آهسته شروع کرد به توضیح. اما صدا حرف او را قطع کرد: «شوخی‌تون گرفته؟ آدم که با پلیس شوخی نمی‌کنه!» و تلفن قطع شد.

در اتاق نشیمن دوباره سکوت حکمفرما شد. بعد باز هم صدای بابانوئل طنین انداخت: «حالا وقتشه که بریم بخوابیم... اتاق من کجاست؟... بریم.» به دنبال این کلمات، دهن‌دره گوشخراشی شنیده شد.

خانم خودش را به دیوار چسباند تا بگذارد آن کاروان کوچک رد شود: اول از همه جائی دو ساله، بعد آملیای سه ساله، بعد لوچانوی چهار ساله، بعد رزای پنج ساله و سرانجام بابانوئل با کیسه‌ای بر دوش. همه دست هم را گرفته بودند. پیرمرد از جلو خانم که رد می‌شد برای آخرین بار رو به او کرد و نفس نفس زنان گفت: «تو یه احمقی، احمق.»

بچه‌ها بابانوئل را به اتاق مهمان بردند. پیرمرد وارد شد، کیسه‌اش را خالی کرد، با دستش تشک و بالش‌ها را امتحان کرد و بعد گفت: «خُب، خُب... حالا بذارین بخوابم... شب به خیر.» بچه‌ها با احترام بیرون رفتند و در را بستند.

این بار خانم به خود جرئتی داد، کنار درِ اتاق ایستاد و با صدایی لرزان اما قاطع گفت: «بابانوئل، ازتون خواهش می‌کنم فوراً این خونه رو ترک کنین.»
کوچک‌ترین بچه فریاد زد: «آخه مامان...»

خانم به درِ اتاق که می‌زد، فریاد کشید: «فهمیدین؟»

صدای غرّشی شنیده شد: بابانوئل داشت از تخت پایین می‌آمد. بعد در باز شد و پیرمرد دوباره با کیسه، دستکش و بقیه چیزها ظاهر شد.

گفت: «از اینجا می‌رم، اما این استقبال... عجیب رو فراموش نمی‌کنم.» کلمه عجیب با خنده‌ای تمسخرآمیز همراه بود که در ریشش گم شد. پیرمرد به طرف در رفت و آن را باز کرد.

آملیا فریاد زد: «نه، بابانوئل... بمون.»

پیرمرد جواب داد: «دخترکم مادرت منو نمی‌خواد» و در راه‌پله‌ها ناپدید شد. خانم فوراً دوید تا در را ببندد.

بچه‌ها یکصدا گریه نومیدانه‌ای سر دادند. خانم خود را به اتاق نشیمن رساند و روی مبلی از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، شب از نیمه گذشته بود. اتاق نشیمن تقریباً غرق در تاریکی بود و آخرین شمع‌ها در میان جرقه‌های بی‌رمق گوی‌های نقره‌ای بر روی درخت جان می‌دادند.

شیطان در ییلاق

روزی از روزها ساکنان شهر ام. (۲۶)، شهر دوست‌داشتنی خلیج ناپل (راهنمای آژانس توریستی آن را این طور می‌نامد)، مسافری غیرعادی را دیدند که در خیابان‌ها پرسه می‌زد. او مثل ملوان‌ها لباس پوشیده بود، لباسی نه به رنگ آبی بلکه به رنگ قرمز، با کفش تابستانی رنگی و دستمالی به دور گردن. لاغر و سبزه بود و کمی هم لنگ می‌زد. ظاهرش شبیه آدم‌های طبقه متوسط بود که دوست دارند کنار دریا به هیئت ماهیگیران درآیند؛ اما حلقه‌های آویخته از نرمه گوش‌ها و غرور پرخشونت چهره‌اش انسان را به تأمل وامی‌داشت.

از همه جای دنیا خارجی‌ها به شهر ام. می‌آیند. اهالی آنجا دیگر از دیدن چیزی حیرت نمی‌کنند، از این رو این بار هم به خود اجازه ندادند تا درباره ظاهر این خارجی ابراز عقیده کنند، در حالی که اگر سر و کله او در زمانی پیدا می‌شد که خارجی کمتری به آنجا رفت و آمد می‌کرد، شاید برای او اسم مناسبی هم به ذهنشان خطور می‌کرد.

هوا خیلی گرم بود و به نظر نمی‌رسید خارجی عجله‌ای داشته باشد. او از کلیسا، از عمارت شهرداری و از ساختمان دیر دیدن کرد، در کافه میدان شهر نشست و چیزی نوشید؛ و بالاخره وارد کارت‌پستال‌فروشی شد، چهار کارت‌پستال رنگی خرید، پشتشان را نوشت و به صندوق پست انداخت. اما بعد از پستخانه ردّ او گم شد: غیبش زد و یا به عبارتی مثل همه جهانگردان این دنیا از آنجا رفت. همه این چیزها در روز جمعه اتفاق افتاد که تصادفاً هفدهم ماه (۲۷) نیز بود.

روز بعد، یعنی روز شنبه، اتفاق عجیبی افتاد. همه دو هزار و پانصد سکنه شهر ام. پیش از بیداری، خواب دیدند که آن روز یکشنبه است. کشیش، دکتر، قابله، داروساز، شهردار، چهار پنج وکیل محلی، همگی خواب دیدند که آن روز یکشنبه است؛ عمله‌ها، کشاورزان، صنعتگران، کارگران، هنرمندان و خلاصه همه آنهایی که در روز تعطیل استراحت می‌کنند خواب دیدند که آن روز یکشنبه است و همه این آدم‌ها با این باور که یکشنبه است، پس از اینکه در تختخواب کمی کش و قوس به خود دادند، بهترین لباس‌هایشان را پوشیدند و به میدان شهر رفتند.

به غیر از مغازه‌های مواد غذایی، بقیه مغازه‌ها بعد از ظهر را تعطیل کردند. در کلیسا، مراسم عشای ربانی، مؤمنان همیشگی را گرد هم آورد.

کشیش مثل همیشه موعظه خوبی کرد، موعظه‌ای در مورد قداست روز یکشنبه و اینکه در آن روز پروردگار پس از آفریدن مهم‌ترین و پیچیده‌ترین مخلوق خود یعنی انسان، استراحت کرد.

ساکنان شهر ام. با فکر کار و زحمتی که روز بعد انتظارشان را می‌کشید، به بستر رفتند. اما صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند، متوجه شدند که آن روز هم یکشنبه بود. آنها با نگاه به تقویم، با گوش کردن به رادیو و با خواندن روزنامه متوجه این مسئله شدند. ساکنان ام. آدم‌های صاف و ساده‌ای هستند اما همان طور که گفتیم آن قدر خارجی دیده بودند که دیگر حساسیتی به چیزهای عجیب و غریب نشان نمی‌دادند. به این ترتیب اتفاقی را که افتاده بود، پذیرفتند و بی‌تأمل یکشنبه را تکرار کردند: عشای ربانی، ناهار، بازی، مسابقه گوی، پایکوبی و گشت و گذار در خارج شهر.

تا اینجا چیز عجیبی به نظر نمی‌رسید، اشتباهی بود که به آسانی جبران می‌شد. اما شنبه بعد هم خواب تکرار شد و ساکنان شهر ام. باز با حسن نیت تمام یکشنبه را جشن گرفتند. طبیعتاً روز بعد از آن باز هم یکشنبه بود که آن را هم جشن گرفتند. البته این بار هم شگفت‌زده نشدند اما قسم خوردند که یکشنبه بعد حتماً چشم و گوششان را باز نگاه دارند.

چه خیال باطلی! شنبه از راه رسید، شنبه‌ای که یک بار دیگر یکشنبه از آب درآمد. خلاصه کنیم: از آن زمان به بعد شهر ام. ناخواسته صاحب دو یکشنبه شد. کار به اینجا که رسید، خبر رفته رفته همه‌جا پخش شد. اول از همه روزنامه‌ای ناپلی درباره آن نوشت، البته به شوخی، و شهر ام. را تنبل‌ترین شهر دنیا نامید. مقامات احساس خطر کردند: دولت یک بازرس پلیس به محل فرستاد، و اسقف هم نماینده‌ای از سوی خود. نشریات بزرگ پایتخت، خبرنگاران خود را سؤال‌پیچ کردند. بازرس پلیس، هم از آدم‌های مهم و هم از مردم عادی بازجویی کرد و گزارشی مفصل نوشت؛ نماینده اسقف هم کشیش را به سختی سرزنش کرد. اما شنبه که از راه رسید، مأموران تحقیق هم به دام این توهم همگانی افتادند. نماینده اسقف با جلال و جبروت در مراسم عشای ربانی یکشنبه تکراری شرکت کرد و بازرس پلیس دعوت به ناهار مفصل یکشنبه را پذیرفت. روزنامه‌نگاران تلگراف زدند که راز حقه کشف شد: کاکاچه (۲۸)، پستچی

محلّی این شایعه را پخش کرده بود تا دو روز تعطیل را با خیال راحت با نامزدش خوش باشد. اما صبح روز بعد، همه فهمیدند که شایعه‌ای در کار نبوده و موضوع صحت دارد، چون یک بار دیگر یکشنبه تکرار شده بود.

از آن زمان شهر ام. دو یکشنبه دارد و می‌توان گفت که دو یکشنبه‌ای بودن آن از نقطه نظر توریستی رکورد غار آبی جزیره کاپری را هم شکسته است. مردم از گوشه و کنار دنیا به ام. می‌شتابند تا خواب معروف را تجربه کنند و از دو یکشنبه متوالی لذت ببرند.

دولت این مورد را نادیده می‌گیرد و اجازه می‌دهد که در مورد دو یکشنبه بودن شهر ام. تبلیغ شود اما مذهب به این راحتی با این مسئله کنار نمی‌آید. دانشمندان الهیات پا پیش گذاشتند تا ثابت کنند که اگر پروردگار به جای یک روز، دو روز متوالی استراحت می‌کرد، انسان هرگز آفریده نمی‌شد، گناه آدم و حوا اتفاق نمی‌افتاد و در پی آن تاریخ با همه دولت‌ها، جنگ‌ها، تمدن‌ها و مذاهبش به وجود نمی‌آمد.

این دانشمندان الهیات یکشنبه شهر ام. را یکشنبه شیطان نامیدند که می‌دانیم آرزویی به جز عذاب دوزخ برای انسان ندارد. اما دانشمندان الهیات دیگری هم هستند که به این دسته این طور جواب می‌دهند که این یکشنبه دوم چیزی نیست مگر لطف الهی برای شهر ام. چرا که شاید قبل از آفرینش انسان، دنیا در شهر ام. به وجود آمده و به این ترتیب ساکنان ام. فرشته به حساب می‌آیند. نظریه‌ای عجیب که با خصوصیات مردم شهر ام. اصلاً جور در نمی‌آید اما فعلاً به این درد می‌خورد تا روند تکفیری را که شهر ام. را تهدید می‌کند، به تعویق بیندازد.

ترجمهٔ مژگان مهرگان

به حماقت نائورومو (۲۹)

شاید برای اولین بار در عمرم، در آن کشور بسیار دوردست، خود را نسبتاً خوشبخت احساس کردم. در بعضی سفرها انگار همه چیز بر وفق مراد است و همین مسئله موجب می‌شود تا سفر حال و هوایی جادویی پیدا کند و این خود معجزه‌ای بود که در طول دیدار من از آن کشور کوچک رخ داد. جذابیت محل، دلنشین بودن مناظر، زیبایی ساکنان، نظم، نظافت، آرایش شهرها و خلاصه همه و همه چیز، از همان اول دست به دست هم دادند تا من احساس خوبی داشته باشم؛ تا حدی که تصمیم گرفتم اقامتم را یک ماه دیگر تمدید کنم. مسلماً امید نداشتم که مردم آنجا را در آن مدت زمان کوتاه چهار هفته‌ای عمیقاً بشناسم اما می‌خواستم لااقل تا جایی که می‌شد از تمامی آن خصوصیات که قبلاً درباره‌شان گفتم لذت ببرم. در این بین، برای پرهیز از اتلاف وقت، تصمیم گرفتم با زبان بسیار شیرین و فوق‌العاده آهنگینشان آشنا شوم و طی این دو ماه، به لطف استعداد ذاتی‌ام، تا اندازه‌ای توانستم آن را یاد بگیرم و به تنهایی از پس مکالمات ساده‌ای که برای انجام کارهای روزمره همیشگی لازم‌اند، برآیم. به این ترتیب از لابه‌لای گفت و گوهای عادی‌ای که هر روز از دهان ساکنان آنجا می‌شنیدم، در موارد مختلفی جمله‌ای غیرعادی نظرم را به خود جلب می‌کرد که بی‌شبهت به ضرب‌المثل نبود، کم و بیش به این مضمون: «به حماقت نائورومو.» در آن روزها مکرر می‌شنیدم که مادران به فرزندان سر به هوایشان می‌گویند: «تو بدتر از نائورومویی!»؛ کارفرمایان زیردستانشان را شماتت می‌کنند و می‌گویند که چنین حماقتی حتی از نائورومو هم سر نمی‌زند؛ زنان وقتی با شوهرانشان دعوا می‌کنند، به عنوان بدترین توهین به رویشان می‌زنند که آنها حتی از نائورومو هم احمق‌ترند. «به حماقت نائورومو» عبارتی بود که می‌شد آن را به هر عمل نامعقول، احمقانه، بی‌معنا، ابلهانه و عبثی نسبت داد. خلاصه اینکه این نائورومو نماد حماقت بود، یک چیزی شبیه به برتولدو (۳۰)ی ما و دیگر ابلهان معروف کشورهای اروپایی. کنجکاوی‌ام برانگیخته شده بود و خیلی دلم می‌خواست ببینم این نائورومویی که همه حرفش را می‌زنند کیست. آن وقت بود که با پرس و جو از مردم متوجه شدم که هیچ کس نمی‌داند او چه کسی بوده و در چه دوره‌ای زندگی می‌کرده است. برخی بر این عقیده بودند که این عبارت به سده سوم برمی‌گردد، قرن‌ی که هر چیز کهن یا ظاهراً کهنی به آن نسبت داده

می‌شود؛ اما سایرین فکر می‌کردند که چون درباره نائورو مو خیلی صحبت می‌شود، پس حتماً باید در ارتباط با دوره و زمانه‌ای نه چندان دور از ما باشد؛ دختر بچه‌ای با خیالپردازی‌های پرشور کودکانه‌اش تأیید کرد که نائورو مو را خیلی خوب می‌شناسد و برای اثبات گفته‌اش رفت و آدمکشی را که ظاهری عجیب و غریب و بدترکیب داشت پیدا کرد و آن را نائورو مو معرفی کرد؛ سرانجام همین سؤال را از مأمور پلیسی پرسیدم و چون نمی‌دانست چطور خود را از این مخمصه نجات بدهد، جواب داد که او کاری با این گونه تحقیقات ندارد مگر به دستور مافوقش. آخر سر موضوع به اینجا ختم شد که روز قبل از حرکت، چون مجبور بودم بروم و با شاهزاده اس(۳۱)، یکی از بانفوذترین و مسن‌ترین اعضای شورای کورونا(۳۲) دیدار کنم، تصمیم گرفتم در طول این دیدار از او بپرسم این نائورو موی اسرارآمیز کیست. شاهزاده با همان لطف و مهربانی خوشایند همیشگی‌اش از من استقبال کرد؛ و بعد از چند موضوع پیش پا افتاده، از من پرسید که در این چند ساعت باقی‌مانده تا حرکت، آیا می‌تواند کاری برایم انجام بدهد یا نه. به او جواب دادم که از خوش‌قلبی‌اش باخبرم و این پیشنهاد باعث افتخار من است و بعد از آن همه لطفی که تاکنون به من کرده، باز هم به خود اجازه می‌دهم تا آخرین درخواست را از او بکنم. شاهزاده به من اطمینان داد که باعث خوشحالی‌اش خواهد شد اگر بتواند کاری برایم انجام بدهد؛ آن وقت من گفتم: «اعلیحضرتا، درخواستی که از شما دارم بسیار ساده است... می‌خواهم به من بگویید نائورو مو کیست.»

با این سؤال دیدم شاهزاده که خوش‌خلقی‌اش هم دست کمی از مهربانی و خوش‌قلبی‌اش نداشت، خنده‌ای سر داد و گفت: «می‌بینم که طی اقامت کوتاها تن چنان به زبان ما مسلط شده‌اید که حتی یکی از عامیانه‌ترین اصطلاح‌های ما را هم بلدید... حُب، شانس با شما یار بوده... سؤالتان را از یکی از اندک کسانی پرسیدید که قادر به پاسخگویی است... زیرا شاید نمی‌دانستید که من در جوانی زبان‌شناسی و فرهنگ قومی خوانده‌ام... نائورو مو احمق‌ترین انسانی بود، هست و خواهد بود که در این کشور پادشاهی به دنیا آمده...»

از او پرسیدم این حماقت در چه چیزی خلاصه می‌شود. شاهزاده دستی به ریشش کشید و بعد شروع کرد: «ظاهراً نائورو مو هرگز وجود خارجی نداشته است... او یک شخصیت افسانه‌ای است، نماد و تجسم نوعی حماقت که خوشبختانه در کشور ما به ندرت وجود داشته... درست است که دیگران بر این عقیده‌اند که نائورو مو در دوران بربریت کشور واقعاً زندگی می‌کرده... و اگر راستش را بخواهید، همین موضوعی که باعث شهرت او شده، در اصل به نوعی خود تداعی‌کننده بربریت است... به هر حال، بعد از تفحص‌های بسیار، این آن چیزی است که توانستم ثابت کنم: نائورو مو ماهیگیری بیچاره و

نگهبان فانوس دریایی ساحل غربی کشور ما بود. شبی از شب‌ها توفانی درگرفت. رعد، برق، تندر، دریای خروشان، امواجی که گویی به آسمان می‌رسند، ظلمت و سقوط امواج سهمگین، همه را مجسم کنید. یک کشتی در هم شکسته، بدون دکل، که به تخته‌پاره‌ای تبدیل و دستخوش امواج سهمگین شده بود، به صخره‌ها می‌خورد و تکه تکه می‌شد، درست در زیر فانوس دریایی نائورو. هرگز معلوم نشد آنچه که اتفاق افتاد چه بود. مسلم این است که برخی افراد، که تعدادشان کلاً چهار نفر بود، پیش از اینکه کشتی‌شان غرق شود خود را با یک قایق پارویی نجات دادند و موفق شدند در ساحلی نه چندان دور از فانوس دریایی پا به خشکی بگذارند. خوب توجه کنید که با این کشتی، همان طور که خود نائورو هم از محل دیده‌بانی دیده بود، یکی از متمول‌ترین افراد جهان، پادشاه سرکامبیا (۳۳)، سفر می‌کرد. پادشاه در میان نجات‌یافتگان بود و سه تن از درباریان‌ش نیز با او بودند. گذشته از این، پادشاه توانسته بود صندوقی پر از جواهرات و سکه‌های طلا را با خود بیاورد. از البسه پادشاه و سه عالی‌مقام دیگر نگویم که همه‌اش، به رسم آن دوره و زمانه، زربافت بود و بالاپوش‌هایشان مرواریدنشان و مرصع. قبضه شمشیرهای این چهار نفر نیز از طلا و الماس‌نشان بود. خلاصه اینکه، با وجود غرق‌شدن کشتی، ارزش مادی فراوانی هم در کار بود، به‌خصوص که در آن دوره و زمانه آن ثروت، ثروتی افسانه‌ای به شمار می‌آمد. و اما برسیم به نائورو. خودمان که از فراز برج، شاهد پا به خشکی گذاشتن آنها بود. ظاهراً، او هنوز مرد جوانی بود و هفت پسر داشت که همگی نوجوان و بسیار تنومند بودند؛ به عدد هفت توجه کنید که همیشه در قصه‌ها و افسانه‌ها تکرار می‌شود. به علاوه باید بدانید که نائورو برای محافظت از فانوس دریایی، تعدادی تبر، خنجر و شمشیر، خلاصه سلاح‌های آن دوره را در اختیار داشت. حالا اگر شما به جای نائورو بودید، در آن لحظه که از برج خود خارج می‌شدید و قایق را می‌دیدید که بر قله امواج نزدیک می‌شود و در همان نزدیکی‌ها به ساحل می‌نشیند، چه می‌کردید؟ آیا کاری می‌کردید به جز کشتن آن چهار نفر و تصاحب ثروتی که با خود به همراه داشتند؟»

در اینجا، شاهزاده با حال و هوایی چنان طنزآلود و متقاعدکننده نگاهم کرد که در آن واحد نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. مثل یک طوطی تکرار کردم: «بله، چه می‌کردم؟»

شاهزاده ادامه داد: «پادشاه و عالی‌مقام‌ها را می‌کشتید. باز هم به عدد سه به اضافه یک توجه کنید که این عدد هم مدام در قصه‌ها به آن اشاره می‌شود... تکرار می‌کنم پادشاه و درباریان‌ش را می‌کشتید... در عوض، احمق بزرگ ما، نائورو با هفت فرزند ابله‌ش، سلانه سلانه به ساحل

رفتند و اولین کاری که کردند این بود که پرسیدند چه اتفاقی افتاده. آنها هم به او پاسخ دادند که آن شخص، پادشاه سرکامبیاست و آن افراد سه عالی‌مقام او هستند و کشتی‌ای که حامل آنان بوده غرق شده و — نکته بسیار مهم — دست پادشاه از اموالش کوتاه شده و با سوار شدن بر یکی از کشتی‌هایش تنها توانسته جان و گنجینه‌اش را از چنگ دشمن غاصب نجات بدهد. گفتم که این نکته بسیار مهم است و حالا توضیح می‌دهم چرا. این پادشاه می‌توانست نائورومو را با تهدیدهای مقتدرانه‌اش به وحشت بیندازد. اما چون پادشاهی بی‌تاج و تخت و یک فراری درمانده بود، حتی خطر چنین تهدیدی هم وجود نداشت، چرا که نمی‌شود از طریق دریا به کشور ما حمله کرد، اما به هر حال برای مردی به حماقت نائورومو چنین خطری دور از ذهن نبود. خلاصه اینکه او می‌توانست با خیال راحت وظیفه‌اش را انجام بدهد. یعنی، همان طور که قبلاً هم گفتم، پادشاه و سه عالی‌مقام را بکشد و گنج را تصاحب کند. درعوض، ابله ما به پادشاه گفت که تشریف‌فرما شود و به برجی که او با خانواده‌اش در آن زندگی می‌کند قدم رنجه نماید. طبیعتاً پادشاه با کسی تعارف ندارد و این گروه کوچک را تجسم کنید، پادشاه با جبه‌ای که آب از آن می‌چکید جلوتر از همه و بعد درباریان‌ش و آخر از همه نائورومو و فرزندان‌ش که به سوی برج می‌روند. یک نکته قابل توجه و مهم برای درک کامل حماقت نائورومو این است که فرزندان‌ش صندوق بسیار سنگین گنج را روی دست حمل می‌کردند و پادشاه و مشاوران‌ش جلو جلو می‌رفتند. کسی نیست که متوجه نشود چقدر کشتن آنان و تصاحب صندوق در آن لحظه کار راحتی بوده است. اما حماقت او به همین جا ختم نشد. باری، پادشاه داخل برج است. نائورومو، این احمق تمام‌عیار، به همسرش دستور می‌دهد شام حاضر کند، و فرزندان را می‌فرستد تا تخت‌خواب‌ها را آماده کنند. باورتان می‌شود؟ تمام آن آدم‌ها، کشتی‌شکستگان را می‌گوییم، آن شب در تخت‌خواب نائورومو و فرزندان‌ش راحت گرفتند و خوابیدند؛ این ابلهان به جای اینکه مهمانان را در خواب به قتل برسانند، همان طور که من و شما و هر کس دیگری این کار را می‌کرد، به این راضی شدند که در کنار آتش بنشینند و نگهبانی بدهند... می‌بینم که این داستان لبخند بر لبان شما نشانده است. در حقیقت در حماقت نائورومو طنزی وحشیانه و تلخ نهفته است. به هر حال روز بعد فرا می‌رسد، دریا همچنان خروشان است و پادشاه ناآرام، زیرا می‌داند که سایر هم‌میهنان‌ش که به سادگی نائورومو نیستند، به محض اطلاع از حضورش در آنجا، بر خلاف نائورومو، چه بلایی بر سرش خواهند آورد. درعوض، این احمق تمام‌عیار ما چه تصمیمی می‌گیرد؟ ده روز، می‌گوییم ده روز تمام، پادشاه و اطرافیانش را در زیرشیروانی فانوس دریایی، همان جایی که اغلب ابزار و آلات قایق‌ش را نگه می‌داشت، مخفی می‌کند. خلاصه کنم، خلاصه کنم چون

می‌بینم که دیگر از دست حماقت نائورو مو حالتان به هم می‌خورد. دریا که آرام شد، پادشاه تصمیم گرفت از نزد نائورو مو برود و خواست که به عنوان پاداش الماس درشتی، می‌توان گفت به درشتی یک فندق، به او هدیه کند. این لحظه، لحظه اوج حماقت نائورو موست: او الماس را نمی‌پذیرد. طبیعتاً پادشاه شاد و خوشحال از اینکه ابلهی این چنینی به تورش خورده است راهش را می‌کشد و می‌رود. در ادامه داستان می‌توانم بگویم که شادی‌اش چندان دوام نمی‌یابد؛ زیرا چند روز بعد از آنکه با قایق پارویی در دریا بوده، توفان دیگری او را به نقطه دیگری از ساحل می‌کشانند. آنجا کسی به تورش می‌خورد که به حماقت نائورو مو نبوده و آن کاری را با او کرده که هر کدام از ما کردیم...»

با لبخندی زورکی و نمی‌دانم به چه امیدی پرسیدم: «یعنی چه کاری؟»

شاهزاده زد زیر خنده و گفت: «او را کشته و صندوق را برداشته... اما، همان طور که پیش از این هم گفتم، موضوع مربوط می‌شود به هفت قرن پیش... و این گویای بیرحمی فوق‌العاده‌ای است که از لابه‌لای جزئیات داستان پیدا است... من به سهم خود، اعتقاد دارم که این افسانه‌ای بیش نیست که منظور ملت ما — که از سلامت کامل عقل برخوردار است — از بیان آن، نتیجه اخلاقی بسیار واضحی است درباره همه آدم‌هایی که مثل نائورو مو هستند... حتی در جوانی‌ام رساله کوتاهی راجع به این موضوع نوشتم، که دیگر نایاب شده... و می‌خواهم آن را به شما هدیه کنم... اجازه بدهید...» شاهزاده منشی‌اش را صدا کرد و او پس از اندکی، کتابچه کم‌برگی را با عنوان «آیا نائورو مو واقعا وجود داشته؟» به او داد. شاهزاده گفت: «موضوع را از چهار جنبه برایتان بررسی کرده‌ام: جنبه زبانشناختی، جنبه اخلاقی، جنبه تاریخی و جنبه فرهنگ قومی. و همان طور که پیش از این هم به شما گفته‌ام، حرفم را با این نظر که این افسانه‌ای بیش نیست به پایان می‌رسانم.» بعد هم شاهزاده لطف به خرج داد و روی دیباچه کتاب را امضا کرد. گویی بخواهد نشان بدهد که گفت و گویمان به پایان رسیده است، از جایش بلند شد و اضافه کرد: «بالاخره راضی‌تان کردم.» از او به خاطر اطلاعات و هدیه‌اش تشکر کردم و بعد از تعظیم، به طرف در رفتم. اما در آستانه در صدای شاهزاده مرا سر جایم می‌خکوب کرد. او گفت: «سفارش نکنم، می‌دانم که شما خبرنگاران به سختی در مقابل وسوسه نوشتن یک صفحه مقاله، حتی اگر با حقیقت هم مطابقت نداشته باشد، مقاومت می‌کنید... حواستان باشد که وقتی به کشورتان بازگشتید راجع به نائورو مو به عنوان شخصیتی که معرّف ملت ماست صحبت نکنید... او معرّف هیچ چیزی نیست... بلکه فقط جنبه مضحک و احمقانه‌ای از بشریت است که خوشبختانه تعدادشان بسیار کمتر از آن چیزی است که تصوّرش را می‌توان کرد...»

با تعظیم مجددی به او جواب دادم که جای هیچ نگرانی‌ای نیست و هرگز چنین رفتار سبکی از من سر نخواهد زد. روز بعد، همان طور که برنامه‌ریزی کرده بودم، آن کشور را ترک کردم.

هتل مجلل

بعد از جر و بحث‌های بسیار، برای مراسم عقد، هتل مجلل انتخاب شد. خانواده عروس، که تازه به پول و پله رسیده بودند، اکسلسیور(۳۴) را که لوکس‌ترین هتل بود، ترجیح می‌دادند. اما خانواده داماد، که از اشراف‌زاده‌های قدیمی بودند، با هتل مجلل که قدیمی‌تر و ارزان‌تر، ولی بسیار زیباتر از اکسلسیور بود موافق بودند. غذای ناهار عروسی را هم مادر داماد تعیین کرد. روز عقد، وقتی عروس و داماد از زیر طاق براق شمشیرهای بدون غلاف همراهان نظامی داماد گذشتند، از بین اتومبیل‌های زیادی که در مقابل کلیسا ردیف شده بود، سوار اولین اتومبیل شدند و به دنبالشان صف اتومبیل‌های دیگر به آرامی به حرکت درآمد.

در طول راه، عروس به شوهرش گفت که دلش شور می‌زند. زن از شوهر پرسید آیا حقیقت داشت که به هتل مجلل می‌رفتند؟ آیا در حال فرار نبودند؟ آیا در امتداد درخت‌های چنارِ برهنه از سرمای زمستان و سرخ از آفتاب بی‌رمق، برای نجات جانشان فرار نمی‌کردند؟ مرد جوان او را به خود فشرد و جواب داد: «من خودم پیشتم، نترس عزیزم.» عروس که اشک در چشمانش حلقه زده بود، چیزی نگفت. و از پشت شیشه دوباره مشغول تماشای چنارهایی شد که در مسیرشان صف کشیده بودند.

به محض رسیدن به هتل، اتومبیل‌ها که یکی بعد از دیگری از راه می‌رسیدند، بلافاصله تمام فضای جلو در ورودی را اشغال کردند. دربان‌ها با امر و نهی و سوت زدن‌هایشان حسابی مشغول کار شدند؛ اتومبیل‌ها، میان نگاه‌های تحسین‌برانگیز عابران و بد و بیراه‌های رانندگان، در هم گره خورده و کلافی سر در گم می‌شدند؛ میهمانان ممتازی که از طرف دو خانواده دور هم جمع شده بودند، بی‌وقفه وارد سالن ورودی هتل مجلل می‌شدند: افراد برجسته، مقامات عالی، کارخانه‌داران بزرگ، اشخاص نامدار در هنر و در اجتماع، دوستان بانفوذ و خویشاوندان.

به محض اینکه همگی در تالار غذاخوری هتل سر میزی به شکل نعل اسب نشستند، مادر عروس به شوهرش گفت باید اعتراف کند که آن میز بزرگ غذا با تمام آن میهمانان برجسته، با آن‌همه مردانی که یا اونیفورم پوشیده بودند یا کت و شلوار سیاه، و با تمام آن زنانی که زیباترین لباس‌هایشان را بر تن کرده و جواهراتشان را به خود آویزان کرده بودند، چشم‌نواز بود. دخترش نیز هرگز به این زیبایی نشده بود: شاید رنگش در زیر تور

عروس کمی پریده به نظر می‌رسید، اما با آن چشمان درشت سیاهش هرگز این قدر دوست‌داشتنی نبود. می‌شد گفت داماد هم یکی از خوش‌قیافه‌ترین جوانان شهر بود. مادر عروس خیلی تحت تأثیر طاق شمشیری که رفقای داماد به هنگام خروج این زوج از کلیسا بالای سرشان درست کرده بودند، قرار گرفت. رضایت عمیق او نسبت به این آداب و رسوم سلحشورانه حتی باعث شد تلخکامی‌اش را درباره اینکه نتوانسته بود مراسم را در هتل اکسلسیور برگزار کند، به دست فراموشی بسپارد.

مادر عروس اضافه کرد که به هر حال این هتل هم محاسن خود را داشت. به عنوان مثال، تالارش بزرگ‌تر و سقفش هم خیلی بلندتر از تالار اکسلسیور بود. تنها ایراد این بود که برخلاف آنچه گفته بودند، دکوراسیون هتل مجلل به هیچ وجه به سبک امپریال نبود. مادر که ادعا می‌کرد خیلی از مبلمان سر رشته دارد، توضیح داد که سبک امپریال سفید و طلایی است، با تزئیناتی از عقاب، مجسمه ابولهول، شیر دال (۳۵)، تاج گل، نشانه‌های نظامی، صور فلکی و چیزهایی از این قبیل. حال آنکه در این هتل، هیچ چیز سفید و طلایی وجود نداشت. حصارها، با بلوک‌های بزرگ مکعبی‌شکل و متمایل به سیاه، آدم را بیشتر به یاد ساختمان‌های گوتیک می‌انداخت و تا جایی که به دکوراسیون مربوط می‌شود، اصلاً از دکوراسیون خبری نبود. مگر اینکه بخواهیم زنجیرهای آهنی دور تا دور حصار را که شل از میله‌های خمیده‌ای آویزان بودند، دکوراسیون بنامیم.

مادر ادامه داد که به هر حال روز بسیار زیبایی بود که ارزش نداشت به خاطر چیزهای احمقانه خراب شود. مراسم هتل گذرا بود و بعد از آن برای عروس و داماد یک زندگی کاملاً جدید آغاز می‌شد. اما بی‌شک این هتل به سرزندگی و دل‌بازی هتل اکسلسیور نبود. باغ زمستانی هتل اکسلسیور به خاطر سایبان‌های مصنوعی سراسر پوشیده از گیاهان خزنده‌اش، معروف بود. با اینکه تالار اینجا بسیار بزرگ بود، اما این بزرگی به طاقی بر فراز آن ختم می‌شد که ظلمت از سر و رویش می‌بارید. به علاوه آن پله‌های بی‌شمار، برهنه و بی‌نرده‌ای که با خطوط شکسته در امتداد حصار بالا می‌رفتند، پله‌های ورودی یک زیرزمین را تداعی می‌کردند، از همان‌هایی که با گام‌های مردد از آنها پایین می‌روی و با شادمانی بالا می‌آیی. این پله‌ها نیز با بلوک‌های سیاه ساخته شده بودند و انتهایشان در تاریکی معلوم نبود.

در این وقت مادر عروس، که در اثر شادی از همیشه دمدمی‌مزاج‌تر شده بود، باز به شوهرش گفت که حرف بسیار است اما میان عروس و داماد، مرد جوان برنده معامله بود. دخترشان هم زیبا بود و هم انسانی خوب، به علاوه نباید فراموش کرد که پول و پله زیادی هم داشت. در عوض داماد چه؟

فقط صاحب‌منصب بود و کلی مناعت طبع داشت، ولی از پول خبری نبود. مادر که دید گوش شوهرش به این حرف‌هایی که هزاران بار آنها را شنیده بدهکار نیست، رفت تا به اوضاع و احوال رسیدگی کند و به میهمانی بپردازد. او همه کارها را به مادر داماد سپرده بود ولی حالا نمی‌توانست از برخی انتقادهای چشم‌پوشی کند. آن میز ناهار شاید آلامد به حساب می‌آمد، اما او آن میز آهنی بدون رومیزی را به هیچ وجه نمی‌پسندید. بعدش هم آن زنجیرهایی که از ظلمات سقف، تا بالای سر هر مهمان آویزان بودند چه معنایی داشتند؟

مادر ادامه داد که در عوض، نورپردازی عالی بود. مدت‌ها بود که از نور غیرمستقیم استفاده می‌کردند که نه چشم را می‌زد و نه چین و چروک صورت آدم‌های سن‌بالا را نشان می‌داد و نه زیر و بم چهره‌هایشان را. نور تالار تمام این خصوصیات را داشت. این نور از نقطه‌ای نامشخص، درست از زیر سقف می‌تابید، و آن بالا، شعله درخشان و متراکم یک اجاق بزرگ به نظر می‌رسید. اما پایین که می‌رسید، دیوارهای سیاه را با لکه‌هایی به رنگ خون، سرخ می‌کرد و روی صورت هر یک از میهمانان، انعکاس شاد ارغوانی‌رنگ کم و بیش غیرواقعی بر جای می‌گذاشت. مادر مطمئن نبود، اما به نظرش می‌رسید که حالا، درخشش آن بارقه سرخ‌رنگ نسبت به لحظه ورود به تالار بیشتر شده باشد. به راستی هم طاق ضربدری تالار، اول دیده نمی‌شد. اما حالا، به خاطر بارقه شعله‌ها، تاریکی سقف کمتر شده بود و رشته‌طاق‌های بلندی که انحنای دیوارها به آنها ختم می‌شد، و نیز بالکنی که آن هم آهنی بود و درست زیر سقف، دور تا دور تالار کشیده شده بود، تشخیص داده می‌شد. پله‌های متعدد بی‌نرده‌ای به این بالکن منتهی می‌شد. اشکال سیاه و باریکی روی بالکن، اینجا و آنجا پدیدار شده بودند و به پایین نگاه می‌کردند. از سقف هم زنجیرها، قلاب‌ها، و تسمه‌های در هم پیچیده‌ای آویزان بودند و حالا می‌شد دید که زنجیرهای آویزان بالای سر میهمانان، به سقف وصل بودند. مادر با خود فکر کرد که حتماً آن اشکال پشت طارمی، آن بالا، میهمانان هتل بودند که می‌خواستند از منظره دل‌نواز میز چیده‌شده لذت ببرند. مادر از یک سو به خاطر این کنجکاوی به خود می‌بالید اما از سوی دیگر نمی‌توانست بپذیرد که مدیریت هتل مجلل اجازه بدهد غریبه‌ها وارد شوند. با خود فکر کرد که این یک جشن خصوصی است، نه یک نمایش.

کنجکاوی مادر بیشتر روی ناهار متمرکز شد. احساس می‌کرد که این ناهار می‌توانست به یک فاجعه تبدیل شود؛ و اشتباه هم نمی‌کرد. به راستی چه کسی تاکنون شنیده است که بگویند تمام غذاهای یک ناهار عروسی باید از عرق نیشکر مشتعل اشباع شود؟ در مورد مار سیاه بسیار بزرگی که احتمالاً یک مارماهی درشت بود و به جای ماهی سرو می‌شد و در وسط میز چنبره زده بود، چه باید فکر کرد؟ خلاصه اینکه، اگر نخواهیم بگوییم که

ناهار دور از شأنی بود، باید بگوییم که ناهار غیرقابل هضم و سنگینی بود و به هیچ وجه مناسبی با یک جشن عروسی نداشت تا جایی که مادر احساس کرد گُر گرفته است و پیش‌بینی کرد که اگر همین طور پیش برود تا کمی دیگر همگی چنین خواهند شد.

در این پیش‌بینی اشتباه نمی‌کرد. در مرحله‌ای، خوردن ناهار روندی به خود گرفت که به هیچ وجه خوشایند مادر عروس نبود. به نظر می‌رسید که علاوه بر میهمانان، خدمتکاران نیز در چنین حالی باشند؛ خدمتکارانی سیاه و ساکت و ظاهراً برهنه‌ای که قیافه‌هایشان خیلی قابل اعتماد نبود. مادر فکر کرد که آنها اراذل و اوباش‌اند و همه می‌دانند که هتل‌ها توجه زیادی به این مسئله نشان نمی‌دهند. هر میهمان یک گارسون داشت، و این یک امتیاز بود و نشان می‌داد که در هزینه‌ها کم نگذاشته‌اند. اما چرا این گارسون‌ها این قدر به میهمانان نزدیک می‌شدند؟ و حتی با پاهای از هم گشوده روی شانه‌هایشان می‌پريدند؟ شادمانی حدی دارد، این دیگر هرزگی بود. از سویی، حضور این خدمتکاران بر روی گردن، بسیار ناخوشایند بود و می‌توانست کرم پودر آدم را پاک کند. باز هم این گارسون‌ها بطری به دست می‌نوشیدند و بر سر میهمانان می‌ریختند: هیچ چیزی بدتر از این نیست که موی آدم بو بدهد. اما بوی تند و زننده گارسون‌ها هم کم آزاردهنده نبود: معلوم است آدم‌هایی هستند که هرگز حمام نمی‌کنند. مادر که یکی از این گارسون‌ها روی شانه‌هایش چمباتمه زده بود، تصمیم گرفت وانمود کند که متوجه‌اش نشده. کسی چه می‌دانست، شاید گارسون خودش می‌فهمید و از آن وقاحت دست برمی‌داشت.

مادر می‌دانست که اغلب آخر ناهار عروسی بذله‌گویی و شوخی می‌کنند، خلاصه اینکه کمی سر و صدا بپا می‌شود. اما بعضی کارها، کار دهاتی‌هاست که، آن طور که همه می‌دانند، ادب سرشان نمی‌شود. سیلی، نیشگون، صندلی‌هایی که از زیر کشیده می‌شدند، اوردنگی، دست‌درازی و از این قبیل هرزگی‌هایی که حالا گارسون‌ها در آنها زیاده‌روی می‌کردند و ممکن بود ناهار را به یک مجلس عیاشی شرم‌آور تبدیل کنند. مادر وحشت‌زده متوجه شد که یکی از آن آدم‌های بی‌تربیت، حتی روی میز، در مقابل دخترش نشسته و با اینکه به او دست‌درازی نمی‌کند اما پاهای چنگ‌مانندش را روی او گذاشته و با ساق‌های سیاهش گردن دختر را می‌فشارد. به راستی که دیگر ارزشی برای میهمانان قائل نبودند.

اما مادر سرانجام با خود فکر کرد که آن قدرها هم بد نیست، سالی یک بار می‌شود کمی به خود مرخصی داد. به این ترتیب وقتی همه گارسون‌ها هم‌زمان، یک ساق پای هر میهمان را داخل آخرین حلقه آن زنجیرهای آویزان روی صندلی‌ها کردند، هیچ اعتراضی نکرد. مادر با خود فکر کرد که

حتماً اثرات زیاده‌روی است یا برنامه خاصی که از قبل برای جشن طراحی کرده‌اند. راستش در این بین، هوای تالار زیاده از حد گرم شده بود. مادر با خود فکر کرد که با رادیاتورهای روشن همیشه وضع به همین منوال است، آدم نمی‌داند چطور تنظیمشان کند. مادر همچنین متوجه شد که روی آن پلکان‌هایی که به بالکن منتهی می‌شد، خدمتکاران زبر و زرنگی در بارقه سرخ‌فامی که از سقف می‌تابید، در آمد و شد بودند. بعد صدای غرغر تند و تیز تسمه‌ها به گوش رسید؛ مادر دید آنهایی که روی بالکن بودند چیزی را می‌کشیدند، درست مثل ملوان‌هایی که لنگر کشتی را بکشند: آن وقت ناگهان بقچه سفیدی از انتهای تالار بلند و سراسیمه از روی دو ردیف سر میهمانان رد شد. خانم چی(۳۶)، همسر فرمانده، یکی از بهترین دوستان مادر بود که به آن شکل، پا در هوا و با لباسی که روی سرش برگشته بود، بالای میز به پرواز درآمده بود. خانم چی به یک سر میز که رسید، ناگهان به سمت بالا کشیده شد، یکی دو بار در تاریکی سقف چرخ زد، آن وقت گویی به طرف بالا پرتاب شده باشد، در مسیر نور درخشان سرخ‌رنگ ناپدید شد. در این بین صدای غرغر بقیه تسمه‌ها هم در تالار طنین انداخت. ناگهان سر سایر میهمانان به میز کوبیده شد و در حالی که از یک پا آویزان می‌شدند، در هوا به هر سو می‌رفتند. زنان، پرندگان کوچکی را می‌مانستند که سر به پایین داشتند؛ مردان به خاطر دنباله سیاه فراک‌هایشان شبیه خفاش‌های شبگرد بودند. مادر، اول علت این چیزها را نفهمید. بعد با خود فکر کرد از آنجایی که ناهار به پایان رسیده حتماً این یک روش جدید و مفرح برای خروج از هتل است. به جای راه رفتن، پرواز می‌کنند، همین و بس.

حالا سر و صدای تالار با غرغر و طنین آهنی، کرکنده بود. میهمانان یکی بعد از دیگری، با سرعت هرچه تمام‌تر بالای میز به پرواز در می‌آمدند، دو سه بار در فضای تاریک چرخ می‌زدند و با خشونت در نور درخشان بلعیده می‌شدند. مادر، زنان زشت و زیبا، مردان جوان و شکم‌گنده، دختر بچه‌هایی با لباس‌های کوتاه، مادر بزرگ‌ها، عالی‌رتبه‌گان، اشراف‌زاده‌ها و کارخانه‌داران را دید که به همین ترتیب حرکت می‌کنند. تمام میهمانان سر به پایین و پا در هوا از آنجا می‌رفتند، درست همان طوری که در سلاخ‌خانه‌های بزرگ آمریکایی خوک‌ها به سوی تیغ پیش می‌روند. در این بین، گرمای هوا غیر قابل تحمل شده بود و مادر با خود گفت چه خوب که ناهار تمام شده است چون واقعا به هوای تازه احتیاج داشت.

عروس که با زنجیر به بالا کشیده شده و صورتش به میز خورده بود، از یک پا آویزان مانده بود. این شبخ سفید لحظه‌ای تاب خورد، بعد با سرعت هرچه تمام‌تر طول میز را طی کرد، با تورش هرچه را روی میز بود جارو کرد، به انتهای تالار رسید، با دو سه چرخش سریع به هوا بلند شد و مثل

سایرین به طرف بالا، به داخل بارقه سرخفام نور درخشان، پرتاب شد. در لحظه‌ای که دختر از بالای سر مادر رد می‌شد، به نظرش رسید صدایی می‌شنود که از او کمک می‌خواهد: «مامان.» مادر با خود گفت: «معلومه که دختر بیچاره من هیجان‌زده شده. اما دیگه این من نیستم که باید هواشو داشته باشم، شوهرشه که باید این کارو بکنه.» میز دیگر تقریباً خالی بود. وقتی مادر به نوبه خود احساس کرد که از پا کشیده می‌شود، با خود فکر کرد روی هم رفته ناهار لذت‌بخشی بود. اما فراموش کرده بودند که برای روزنامه‌ها عکس بیندازند.

درخت در خانه

بین اُدناتو(۳۷) و همسرش کارینا(۳۸)، یا راستش را بخواهید بین این دو شاهکار انسانی، بر سر مزایای زندگی در دامن طبیعت دائم جر و بحث بود. اُدناتو، اهل نظم و ترتیب و مطالعه بود و به یک زندگی مدنی، خانوادگی، شهری، به دور از خشونت و اسرار طبیعت گرایش داشت؛ درعوض کارینا، عاشق کار در هوای آزاد، شنا، آفتاب، بیشه، پابرهنه راه رفتن در ساحل و چیزهایی از این قبیل بود. اگر بخواهیم جدال میان آنها را که همیشه به دایره عواطف زناشویی محدود می‌شود، به تفصیل شرح بدهیم، می‌توان گفت که شوهر، معرّف مدنیّتی عقلانی، انسانی، شهری و غیره است و همسرش درست برعکس اوست. گاهی در خانواده‌های بورژوازی، این تضادهای کوچک سایه‌های غول‌پیکری بر زندگی می‌افکنند.

اما همان طور که گفتیم، جدال آن دو همیشه به سازش ختم شده بود. این حقیقت داشت که آنها در مورد مزایای زندگی در دامن طبیعت به توافق نمی‌رسیدند، اما در مورد بقیه چیزها، تفاهمی نمی‌توانست کامل‌تر از تفاهم آنان وجود داشته باشد. همه چیز می‌توانست به بهترین نحو پیش برود اگر ناگهان آن ماجرای آزاردهنده درخت پیش نمی‌آمد.

زن و شوهر ثروتمند نبودند اما زندگی راحتی داشتند و در عمارتی قدیمی در مرکز شهر زندگی می‌کردند. آپارتمانشان علاوه بر داشتن اتاق‌های متعدد، یک سالن بزرگ هم داشت. روزی از روزها، وقتی کارینا در ساعات آغازین بعد از ظهر به خانه برگشت، شوهرش را دید که با سیخ بخاری سعی دارد بوته‌ای را، یا بهتر بگوییم درختچه باریکی را، که ناگهان در گوشه‌ای از سالن بین شومینه امپریالی و قفسه لویی پانزدهمی پر از مجسمه‌های کوچک روکوکو(۳۹) و چینی‌های سور(۴۰) رشد کرده بود، قطع کند. این گیاه یا نهال، حالا دیگر یک متر ارتفاع داشت؛ گیاهی بود که همسر اُدناتو آن را هرگز در عمرش ندیده بود. بلند و کشیده، با برگ‌های بزرگ و سبز که یک طرفشان برّاق بود و طرف دیگرشان نسبتاً پرزدار و سفید. خلاصه اینکه برگ‌هایش خیلی به برگ‌های درخت چنار شبیه بود؛ البته برگ درخت چنار شبیه به دستی است که انگشتانش از هم باز است و این برگ‌ها به شکل قلب بودند، اما دو قلب که در هم ادغام شده بودند، درست مثل قلب‌هایی که عاشق و معشوق‌ها روی پوسته درختان حک می‌کنند و با تیری که سوراخشان کرده است آنها را به هم پیوند می‌دهند. این درختچه از کف چوبی اتاق سر درآورده بود. به خوبی می‌شد دید که چطور پرز

ریشه‌های نحیفش در تک تک قطعات چوبی کف اتاق فرو می‌روند.

وقتی زن دید که اُدناتو بی‌رحمانه آن سیخ بخاری را به شکل تهدیدآمیزی روی سر گیاه لطیف گرفته است، جیغی کشید؛ به موقع به او رسید و مسیر ضربه‌اش را عوض کرد و ضربه به قفسه لویی پانزدهمی خورد و شیشه‌اش شکست. این مسئله باعث جر و بحث تندی شد: آن طور که همیشه در چنین مواردی رخ می‌دهد، درخت که خود باعث دعوا نمی‌شود، ولی بهانه‌ای شد برای ابراز بسیاری از آزرده‌گی‌های قدیمی. اُدناتو بر این عقیده بود که می‌بایست گیاه را که به نظرش با مبلمان آنان جور در نمی‌آمد، از جا کند. کارینا نفرت همیشگی او را نسبت به طبیعت سرزنش می‌کرد و داد می‌زد: «بین شماها چه جوری هستین، به محض اینکه یه درخت می‌بینین، اولین فکری که به ذهنتون می‌رسه اینه که قطعش کنین... هیچ می‌دونین که درخت‌ها مقدس‌اند؟» اُدناتو جواب می‌داد که هیچ دشمنی‌ای با درختان ندارد؛ اما وجود یک درخت در خانه برایش ناخوشایند است. تازه درخت داریم تا درخت. اگر درخت بلوط بود، درخت اصیلی که جنگجویان قدیم با برگ‌هایش تاجگذاری می‌کردند، یا درخت غار مقدس برای ملک‌الشعراها، یا درخت زیتون پارسا و صلح‌طلب، یا درخت سرو محزون اما متفکر، یا حتی درخت صنوبری که آخر سال با شمع و حلقه‌های گل تزیین می‌شود، باز هم یک چیزی؛ اما آن درخت معلوم نبود از کجا آمده و چه خاصیتی دارد. همسر جواب می‌داد: «آخه این درخت چه کاری به کارتون داره؟ مثل یه سگ که پارس نمی‌کنه، مثل یه پرنده که کثافت‌کاری نمی‌کنه... بی‌سر و صدا که هست، آراسته که هست... نه، نه، کارتون اصلاً درست نیست.» اُدناتو سیخ بخاری را دوباره پایین شومینه گذاشت و در حالی که همچنان به حضور درخت اعتراض می‌کرد، زیر رگبار پرخاش‌های همسرش آرام آرام به سوی اتاق مطالعه عقب‌نشینی کرد. تقریباً همیشه در مقابل کارینا که بسیار تندخوتر و مقتدرتر از او بود، کوتاه می‌آمد. به قول معروف، کارینا هر کاری که دلش می‌خواست می‌توانست بکند به جز آنکه به کتاب‌های اُدناتو دست بزند. به این ترتیب آن روز، اُدناتو بعد از اینکه با قاطعیت تمام تکرار کرد که به هیچ وجه با این قضیه بودن این درخت موافق نیست، در اتاق مطالعه را باز کرد و ناپدید شد.

کارینا، آن روز، تمام بعد از ظهر و عصر را به خواندن مقالات گیاه‌شناسی مشغول بود و سعی کرد بفهمد که این درخت اسرارآمیز می‌تواند به کدام تیره از درختان تعلق داشته باشد. اینکه این گیاه، درخت بود شکی در آن نبود، چون تنه‌اش رنگ و استحکام چوب را داشت. ظاهر برگ‌ها هم اجازه می‌داد تا آن را در تیره پهن‌برگان با شاخ و برگ‌های سست قرار داد. کارینا تا اینجا کار شکی نداشت. اما اینکه تصمیم بگیرد چه نامی

به این درخت بدهد، غیرممکن بود. ولی می‌بایست از جمله درختانی می‌بود که رشد سریعی داشتند، چرا که کارینا به خاطر نمی‌آورد که آن را شب قبل در طول مهمانی کوچکی که در سالن پذیرایی برگزار شده بود، دیده باشد. یکشنبه تا ارتفاع حدوداً نیم متر قد کشیده بود. کارینا حساب کرد که با این سرعت، درخت باید یک هفته‌ای به ارتفاع سه-چهار متری می‌رسید. در حین این تحقیقات هر از گاهی از جایش بلند می‌شد و می‌رفت تا برگ‌های درخت را نوازش کند. آن شب اُدناتو با لب و لوجه آویزان، سر میز شام وانمود کرد که نمی‌خواهد با همسرش حرف بزند. اما کارینا فقط به درختش فکر می‌کرد و حس خوبی داشت.

در روزهای بعد پیش‌بینی کارینا درست از آب درآمد. درخت رشد می‌کرد و رشدش به چشم می‌آمد. شب قبل یک گیاه بود و صبح روز بعد درخت کوچکی شده بود. تنه‌اش که دیگر در قسمت پایه چوبی بود، حالا که داشت رو به بالا می‌رفت تیره‌رنگ می‌شد و رنگ خرمایی پوسته رسیده‌اش به طور محسوسی رنگ سبزش را محو می‌کرد. شاخه‌ها نیز شکل می‌گرفتند، شاخه‌های بزرگ‌تر کلفت می‌شدند و مغز لطیف شاخه‌های کوچک‌تر به فیبر انعطاف‌پذیری پوشیده از پوسته تبدیل می‌شد. در میان شاخه‌ها، یکی از آنها تا قفسه می‌رسید که تا روز قبل حتی نزدیک آن هم نبود. کارینا از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. خود اُدناتو هم، با اینکه مرتباً می‌گفت که وضع و اوضاع مناسب نیست و اصلی‌ترین علت آن را هم ناهماهنگی درخت با مبلمان خانه عنوان می‌کرد، ولی مجبور شد به زور اعتراف کند که این درخت، درختچه قشنگی بود. آن روز کارینا از هیجان از خود بی‌خود شده بود و کاری نکرد به جز رسیدگی به درخت. گوشه قالی بخارایی را که در کنج اتاق پهن بود، تا کرد و یکی دو تا از برگ‌های پلاسیده را کند. آن وقت رفت، آبپاشی آورد و یک دریاچه آب روی کف زمین ریخت. دریاچه به سرعت کم‌عمق و ناپدید شد، که خود نشانه بارزی بود از اینکه درخت تمام آب را جذب کرده است.

بعد، پس از این شروع شادمانه، درخت کاری نکرد به جز رشد کردن. تنه‌اش که دیگر به کلفتی پای انسان بود، با اندکی خمیدگی به سمت مرکز اتاق، تقریباً تا نیمه‌های دیوار بالا رفت. پوسته دیگر ظاهر نهایی‌اش را به خود گرفته بود: صاف، نرم، روشن، جایی سفید و جایی دیگر مایل به زرد و بالاتر آبی کم‌رنگ، خیلی شبیه به پوسته اوکالیپتوس. درخت چهار شاخه اصلی داشت: یکی به طرف قفسه بود که به قدرت خدا شیشه‌ای را که اُدناتو شکسته بود می‌پوشاند؛ دومی به طرف شومینه بود و با آن‌همه سرسبزی‌اش، ساعت پاندولی امپریالی روی شومینه با آن مجسمه تزئینی شاهزاده‌خانم پسیخه(۴۱)اش را محو می‌کرد. سومی قطورتر بود، شاید به خاطر اینکه آزادانه‌تر می‌توانست حرکت کند؛ سرشاخه‌هایش تقریباً به نیمه‌های سالن

رسیده بود و سرانجام چهارمی، که به شکل عمودی بالا رفته و در کنج سقف جمع شده بود. خلاصه اینکه، درخت نشو و نما می‌کرد. کارینا مالا مال از شادی، صمیمی‌ترین دوستانش را دعوت کرد تا از تماشای درخت لذت ببرند. زن‌ها با کنجکاوی هرچه تمام‌تر آمدند؛ آنها پیش از این درباره این درخت چیزهای مبهمی شنیده بودند و خلاصه اینکه، گمان می‌کردند موضوع مربوط می‌شود به گل گوشواره یا آزالیا یا از این قبیل گیاهان متداولی که خانم‌ها در کنج سالن‌های پذیرایی‌شان در گلدان نگه می‌دارند. اما وقتی آن را دیدند که یک درخت تمام‌عیار با ریشه، تنه، شاخه و همه چیز است، خشکشان زد؛ این ماجرای درخت حتی در چنین دوره و زمانه‌ای با این‌همه چیزهای عجیب و غریب هم موضوع منحصر به فردی بود. برای لحظه‌ای، از حیرت و حسادت، خاموش ماندند، نه فقط زبان‌شان بلکه فکرشان نیز متوقف شد. خلاصه اینکه، آن خاله‌زنک‌ها نمی‌دانستند چه بگویند و چه فکر کنند. اما بعد، وقتی از خانه کارینا رفتند، جرئت پیدا کرده و شروع کردند به گفتن اینکه: «اون قدرم که کارینا می‌گفت چیز مهمی نبود. آره بابا، فقط یه درخت بود و بس، کارینا با این مسئله چی رو می‌خواست ثابت کنه؟ اگه تو سالن پذیرایی، چه می‌دونم، یه مرغدونی راه می‌نداخت یا یه بچه شیر دست‌آموز نگه می‌داشت، خیلی جالب‌تر بود.» زن دیگر اضافه کرد: «حُب حالا یه درخت به چه دردی می‌خوره؟ مثل یه سنگ بی‌حرکته و مثل یه ماهی لاله، حتی نمی‌شه گفت که کارینا می‌تونه از اون واسه محافظت از خودش در مقابل آفتاب هم استفاده کنه. تا حالا هم دیوارهای خونه بودن که این کار رو به عهده داشتن.» آن بدجنس‌ها به این نتیجه رسیدند که، نه، این یک بی‌قاعدگی تمام‌عیار بوده و چیزی جز یک کج‌سلیقگی نیست.

درخت که دیگر بعد از یک هفته بالغ شده بود، پایه‌اش به قطر یک متر و نیم می‌رسید. تنه تمایل داشت به سمت مرکز اتاق پیشروی کند، گویی درخت به جای شاخه، دست‌هایش را دراز می‌کند تا سالن را به تملک خود درآورد. رنگ روشن و گوشتی پوسته‌اش بر ظاهر حیوانی شاخک‌دارش صحنه می‌گذاشت. ریشه‌های قوی و فراوانش چون چنگالی در قطعات چوبی کف اتاق فرو می‌رفتند و نظم‌شان را به هم می‌زدند و بلندشان می‌کردند. کارینا مالا مال از عشق به درخت، سالن پذیرایی را کاملاً خالی کرده بود. ورود به آن اتاق بزرگ و نیافتن چیزی به جز آن درخت عظیم‌الجثه، تنها، محصور در کنجی، شبیه به اختاپوسی نباتی که با بازوهای قوی و کشیده‌اش می‌خواست فضا را برباید یا رو به بالا رفته تا سقف اتاق را بکاود، به راستی چیز غریبی بود. موجودی به این تنومندی و با این قدرت آدم را شگفت‌زده می‌کرد که چطور صدایی ندارد و برای ابراز ادعاهای خود با لحنی مکدر و عبوس داد نمی‌زند. حالا اُدناتو برای اینکه کسی کاری به کارش نداشته باشد، دیگر به همسرش اعتراض نمی‌کرد. اما بعد، در خلوتِ اتاق مطالعه

با دوستانش درد دل می‌کرد و می‌گفت: «نه اینکه با درخت مخالف باشم، نه، اما هر چیزی یه جایی داره... درخت تو بیشه و انسان تو خونه... آخه یعنی چی یه درخت تو سالن پذیرایی؟ اینکه طبیعت رو می‌چپونن تو خونه‌ها مد شمال اروپایی‌هاست... شمال اروپایی‌ها، شاید به یاد همین چند وقت پیش که خودشونو تو حفره‌های درخت بلوط گلوله می‌کردن، محل سکونتشونو پر از گل و گیاه می‌کنن... ولی ما به یه تمدن کهن‌تر تعلق داریم... ما تحمل در هم برهمی و آلودگی رو نداریم... شهرهای ما سنگی‌ان... و بیلاق‌های ما خارج از حصار شهر شروع می‌شن نه داخل اون...» اُدناتو فقط انتقاد می‌کرد. دوستانش به هم می‌گفتند که او مرد ضعیفی بود و خلاصه اینکه، به قول معروف، مرد خانه نه او بلکه زنش بود.

قضیه به اینجا کشید که شبی زیبا از شب‌های تابستان آن سال، صدای غُرغُری وحشتناک و به دنبال آن سر و صدای ریزش خرده‌سنگ، زن و شوهر را از خواب پراند. به سوی سالن دویدند و از شکاف پهن سقف، اولین چیزی که دیدند ستاره‌ها بود و هلال ماه. کارینا در حالی که دوید تا بوسه‌ای بر تنه درخت محبوبش بزند، با حرارت گفت: «نازی، درختم می‌خواد هوای تازه بخوره.» اُدناتو که خشمگین شده بود با خود فکر کرد: «می‌بینی زنا چه جوری‌ان؟» اما این بار هم جرئت نکرد خم به ابرو بیاورد.

یک ماه بعد، درخت سراسر سالن را با انبوهی از شاخ و برگ در هم پیچیده پر کرده بود. در را که باز می‌کردی، با یک جنگل رو به رو می‌شدی. برگ بود، برگ بود و برگ. در چنین شرایطی جای تعجب نبود که یکی از آن شب‌ها اُدناتو درخت را حتّی در رختخواب خود ببیند. بله همین طور است. شاخه‌ای، خود را از در شکسته به روی تختخواب مرد رساند. به این ترتیب زن و شوهر دیدند که به‌وسیله شاخ و برگ از هم جدا شده‌اند. اُدناتو علاوه بر این شکایت داشت که نکند درخت روی بدن آنان سر درآورد و با فرو کردن تیزی‌هایش در پشت و پاهاى او باعث آزارش شود. اما کارینا جواب می‌داد که او واقعا بی‌انصاف بود و هیچ چیز سرش نمی‌شد. درعوض، برای زن، آن هجوم شاخ و برگ، تأثیری کاملاً متفاوت بر بدنش می‌گذاشت. می‌گفت که این حمام طبیعت است.

با آمدن پاییز، برگ‌ها ریختند و سالن پر شد از انبوه برگ‌های زرد و پر سر و صدا. کارینا یک باغبان خبر کرد تا درخت را هرس کند. با صدای ضربات تبر چند روزی مطالعات اُدناتو دچار اشکال شد. بالاخره کارینا، مغرور چون مادری که بچه‌اش را بعد از اولین باری که موهایش را کوتاه کرده به دیگران نشان می‌دهد، درخت هرس‌شده را که فقط شاخه‌های درشت‌ترش باقی مانده بودند و از برگ و ترکه خبری نبود و آماده مقابله با

سختی زمستان بود، به شوهرش نشان داد. اُدناتو که دیگر خود را راضی کرده بود، وانمود کرد که تحسینش می‌کند. اما در درون با خود فکر می‌کرد که طبیعت بد دردمندی است و تمدنی که برای خود ارزش قائل است باید تا حد ممکن آن را از خود دور نگاه دارد.

گل رز

ماه مه، در باغ آن ویلای کوچک خارج از شهر، در کنار آن باغچه گل‌های رز، کلم‌ها ردیف شده بودند. مالک ویلای کوچک، پیرمرد بازنشسته‌ای بود که تنها با زنی آشپز زندگی می‌کرد. هر روز طرف‌های غروب، کتش را می‌کند، پیشبند راه‌راهی می‌بست و یک ساعتی، تا موقعی که شام آماده شود، وجین می‌کرد، هرس می‌کرد و به گل و گیاهان آب می‌داد. زن‌های محله، عصرها که با بچه‌هایشان از پارک برمی‌گشتند، از لابه‌لای میله‌های نرده دور تا دور حیات می‌توانستند او را ببینند که شلنگ به دست، باغچه را آب می‌دهد. مرد بازنشسته هر از گاهی کلمی می‌کند و آن را به زن آشپز می‌داد؛ یا با قیچی باغبانی چند گل رز را می‌چید و آنها را در گلدانی وسط میز سالن غذاخوری می‌گذاشت. وقتی یک گل رز خیلی زیبا بود، مرد بازنشسته آن را به اتاق خوابش می‌برد، لیوانی را پر از آب می‌کرد و گل را در آن می‌گذاشت و لیوان را روی پاتختی‌اش قرار می‌داد. گل رز در آب به تماشای بستر پیرمرد می‌نشست تا زمانی که تمام گلبرگ‌هایش مثل انگشتان دست، باز می‌شدند و قلب طلایی و پشمالویش به نمایش گذاشته می‌شد. اما مرد بازنشسته گل رز را دور نمی‌انداخت تا زمانی که گلبرگ‌هایش را روی مرمر پاتختی می‌یافت و در آب ولرم و پر حباب چیزی به جز ساقه خاردار آن پیدا نمی‌کرد.

صبح یکی از روزهای ماه مه، یک سوسک طلایی پردار درشت به همراه دختر جوانش سر در گم و بی‌آنکه هیچ نوع گل رزی پیدا کند، در باغچه‌های محله به پرواز درآمد و به محض اینکه باغچه مرد بازنشسته را از دور دید، وز وزکنان روی برگ پهن و سفت یک درخت ازگیل نشست و در آنجا، بعد از اینکه نفسی تازه کرد، به دخترش گفت: «بالاخره سرگردونی‌مون به آخر رسید. اگه سرتو از رو این برگ خم کنی و پایینو نگاه کنی، کلی گل رز می‌بینی که منتظر چیزی به جز ورود تو نیستن. چون جَوون هستی، تا حالا همیشه می‌خواستم همراهت باشم و توی انتخاب گل‌های رز و رابطات با اونا بهت توصیه‌هایی بکنم... آخه می‌ترسیدم چیزایی که توی زندگی واسه تو تازگی دارن، به اضافه تندی احساسات، به همراه زیاده‌روی‌هایی که مختص سن و سال توست، یه وقتی بتونن سلامت جسم و روح تو رو به خطر بندازن. اما دیدم که تو هم مثل بقیه اعضای خانواده ما یه سوسک طلایی پردار باشعور هستی و به نظرم وقتش رسیده که دیگه خودت تنهایی به سمت هر گل رزی که دلت می‌خواد، پرواز کنی. پس بهتره که یه روز کامل از هم جدا بشیم؛ آخر روز همین جا، روی همین برگ ازگیل همدیگه رو می‌بینیم. اما قبل از اینکه از هم جدا بشیم، می‌خوام یه توصیه‌هایی بهت بکنم.

یادت باشه که سوسک طلایی پردار به دنیا اومده تا گل‌های رز رو ببلعه و برعکس، خدا گل‌های رز رو آفریده تا سوسک‌های طلایی پردار از اون تغذیه کنن. در غیر این صورت معلوم نیست اون گل‌ها به چه دردی می‌خورن. اما اگه گل رزی پیدا نکردی، جلو خودتو بگیر، بهتره گشنگی بکشی تا بخوای به غذایی که در شأن تو نیست دست بزنی. گول مغلطه‌های کرم‌ها و جونورایی مثل اونا رو هم نخور که می‌گن همه گل‌ها خوشمزه‌ان. اولش این جوری به نظر می‌رسه؛ اما بعضی چیزا بعدها خودشو نشون می‌ده. وقتی سال‌های جَوونی می‌گذرن، سوسک طلایی پرداری که راه درست رو گم کرده تازه به اشتباهاتش پی می‌بره: هموعانش اونو از خودشون می‌روندن، مجبور می‌شه با سوسک‌ها، زنبورهای زرد، زنبورهای سرخ و این قبیل اراذل و اوباش معاشرت کنه. آخه می‌دونی دخترم، گل رز در درجه اول غذای روحه تا غذای جسم. زیبایی سوسک‌های طلایی پردار از زیبایی اون سرچشمه می‌گیره. اینا چیزای اسرارآمیزه. بیشتر از این هم نمی‌تونم چیزی بهت بگم. فقط اینو می‌دونم که بعضی از قوانینی که واقعا به حق هم، الهی نامیده می‌شن، شکستنشون هیچ وقت بی‌جزا نمی‌مونه. اما تو به این هشدارها احتیاجی نداری، تو یه سوسک طلایی پردار سالم و روراستی و بعضی چیزا رو به طور غریزی می‌شناسی. پس به امید دیدار دخترم، عصر می‌بینمت.» مادر مهربان اینها را گفت و به سرعت پرواز کرد، چرا که گل رز بسیار بزرگ زرشکی‌رنگی با گلبرگ‌هایی که تازه باز شده بودند و سوسه‌اش می‌کرد؛ و می‌ترسید که نکند یک سوسک طلایی پردار دیگه و یا حتی دخترش در این فتح از او پیشی بگیرد. سوسک طلایی پردار جوان باز هم چند دقیقه‌ای روی درخت ازگیل ماند تا در مورد راهنمایی‌های مادر تمرکز کند. بعد او هم به پرواز درآمد.

کسی که سوسک طلایی پردار نیست نمی‌تواند تصوّر کند که گل رز برای یک سوسک طلایی پردار چه معنایی دارد. آسمان آبی ماه مه که امواج کند خورشید از آن می‌گذرند را در باغچه‌ای پر گل تصوّر کنید. ناگهان، در مقابل چشمان سوسک طلایی پردار سطح پُف‌کرده سفیدی ظاهر می‌شود. سایه سوسک طلایی پردار آن برجستگی شاهانه را نوازش می‌کند و نور خورشید تاجی بر لبه‌های بَرّاق آن می‌گذارد؛ سطح گوشتی پهن و شیرین آن درست مثل گلبرگ بیرونی رز سفیدی است که هنوز باز نشده اما لبه‌هایش برگشته‌اند و سایر گلبرگ‌های در هم پیچیده و تنگ خود را به نمایش می‌گذارند. این سفیدی گسترده و بکر که به ناگاه به آسمان چشمان سوسک طلایی پردار هجوم می‌آورد، جنونی حریصانه، سحر شده و دردناک بر جانش می‌نشانند؛ اولین واکنش این است که سر به زیر اندازد، در آن جسم باشکوه و بی‌دفاع فرو رود، آن را به نیش بکشد و پاره پاره کند گویی بخواهد با جای این زخم، تملک خود را بر این دارایی به ثبت برساند. اما غریزه‌اش شیوه دیگری را برای نفوذ در گل به او تحمیل می‌کند؛ پس لبه گلبرگ پهن را

می‌چسبد و وارد گل رز می‌شود. برای لحظه‌ای، میان یک گلبرگ و گلبرگ دیگر، می‌توان بدن سبز- طلایی سوسک طلایی پردار را دید که با قدرت هرچه تمام‌تر در جدال است تا وارد آن شود، درست مثل دستی که وارد الیاف سفید کتان می‌شود؛ آن وقت غیش می‌زند؛ گل رز که بر ساقه خود صاف ایستاده است، ظاهر همیشگی خویش را باز می‌یابد. این چنین است که گل جوان، در زیر سفیدی به ظاهر بکری، راز سوزان اولین هماغوشی عاشقانه را در خود محفوظ می‌دارد. حال سوسک طلایی پردار را در رابطه تنگاتنگ با گل رز دنبال کنیم. همه چیز در اطرافش تاریک است؛ اما یک تاریکی باطراوت، معطر و لطیف؛ تاریکی‌ای که در چین و شکن‌های پر رمز و راز خویش چون تاریکی دهانی پر اشتیاق، زنده است و می‌تپد. سوسک طلایی پردار از عطر گل رز سرمست است، از سفیدی‌ای که چشمانش از فواصل میان گلبرگ‌ها قادر به دیدن‌اند کور شده و از نرمی آن خوراک، آتش به جانش افتاده است. او سراپا هوس است و گل رز سراپا عشق، و در هیجانی غریزی گلبرگ‌ها را از هم می‌درد. این گرسنگی – به خطا این چنین فرض می‌شود – نیست که او را به دریدن و سوراخ کردن گلبرگ‌ها وادار می‌دارد، بلکه این سراسیمگی در هرچه سریع‌تر رسیدن به قلب لرزان گل رز است. سوسک طلایی پردار با شاخک‌هایش آن را پاره می‌کند، می‌درد، خرد می‌کند، چاک می‌دهد و می‌کند. آن بیرون، از این رخنه خشمناک او چیزی به چشم نمی‌آید؛ گل رز، صاف و دست‌نخورده در زیر نور خورشید، بدون شرمساری، راز خود را می‌پوشاند. در این بین سوسک طلایی پردار با هیجان فزاینده‌ای اولین، دومین و سومین غشای گل رز را پاره کرده است. هر اندازه که بیشتر فرو می‌رود، گلبرگ‌ها لطیف‌تر، خوش‌عطرتر و سفیدتر می‌شوند. سوسک طلایی پردار چیزی نمانده از آن‌همه لذت از هوش برود، دیگر رمقی برایش نمانده، آخرین ضربات شاخک‌هایش را وارد می‌کند و در تاریکی گلبرگ‌های در هم پیچیده، آخرین روزنه را ایجاد کرده و سرانجام سرش را در گرده‌های بور و مست‌کننده پرزها غوطه‌ور می‌کند. حیران، گم‌گشته و خسته، چون مرده‌ای در آن ظلمت باطراوت و معطر خواهد ماند؛ بی‌جان، ساعت‌ها، روزها و روزها، از آنجا تکان نخواهد خورد. اما، آن بیرون، در زیر نور معصوم ماه مه، حتی کوچک‌ترین لرزه گلبرگ‌ها نیز راز دلواپسی‌های گل رز را فاش نخواهد کرد.

سرنوشت سوسک طلایی پردار این است. اما ماده‌سوسک طلایی پردار جوان که مادرش، با وجود زائد دانستن، آن همه سفارش کرده بود، به ناگزیر خود را متفاوت از رفقای هم‌نوع خود احساس می‌کرد. باورکردنی نیست اما عین حقیقت است: گل‌های رز هیچ مزه‌ای برای او نداشتند؛ و آن احساسات آبا و اجدادی و سوزانی را که سوسک‌های طلایی پردار از زمان‌های دیرین نسبت به گل‌های رز زیبایی معطر دارند، سوسک طلایی پردار منحط ما

نسبت به کلم‌های سرد و پرچین و شکن داشت. دست خودش نبود. سوسک طلایی پردار مدت‌ها بود که به این ذوق و سلیقه‌اش پی برده بود؛ پیشتر حتی فکر کرده بود که آن را با مادرش در میان بگذارد اما بعد، طبق معمول، چون از سختی به زبان آوردن چنین رازی می‌ترسید و در عین حال راه‌حل‌های مادرانه را چندان باور نداشت، از این کار صرف نظر کرده بود و با تکیه به نیروی خویش، تلاش کرده بود تا به تنهایی قدم در راه اصلاح خود بردارد. به این ترتیب، از یک گل رز به گل رزی دیگر، تحت نظارت خیرخواهانه مادر، سعی کرده بود تا به اراده خویش، آن ذوق و سلیقه‌ای را به دست آورد که خلاف غریزه‌اش بود. تلاشی بیهوده. به محض اینکه وارد گلبرگ‌ها می‌شد، بلافاصله فلج می‌شد و بی‌حرکت می‌ماند؛ نه تنها حالتی بی‌تفاوت داشت، بلکه ناخودآگاه بی‌زاری بر او غلبه می‌کرد. آن خوراک نرم به نظرش دارای شهوانیتی بی‌جان و کسل‌کننده بود، آن بوهای خوش به نظرش بوهای زننده بی‌معنایی می‌آمدند و آن سفیدی به نظرش، رنگی ناپاک و تملق‌آمیز بود. با اینکه بی‌حرکت و منزجر مانده بود، رؤیای کلم‌های سبز، تازه و خوش‌خوراک را در سر می‌پروراند. کلم‌ها با رنگ‌های دروغین و مصنوعی، خود را نمی‌آراستند؛ با بوهای ناپاک و آلوده، خود را معطر نمی‌کردند؛ لطافت منجرکننده‌شان را چنان که گویی به آن می‌نازند، به رخ نمی‌کشیدند. کلم با مغز سفید و با حرکت مارپیچی‌اش در لابه‌لای سنگ و کلوخ‌ها، اشتهاآور می‌نمود؛ با بوی علف و شب‌نمش پیام‌آور تندرستی بود، رنگ سبزش سادگی‌اش را می‌رساند. سوسک طلایی پردار در دل خود به طبیعت که او را متفاوت از سایر هم‌نوعانش کرده بود، بد و بیراه می‌گفت؛ یا بهتر بگوییم، از اینکه تمام سوسک‌های طلایی پردار را متفاوت از او خلق کرده بود. بالاخره وقتی دید اراده‌اش فایده‌ای ندارد و هرچه هم که تلاش کند نمی‌تواند گل‌های رز را دوست داشته باشد، تصمیم گرفت دیگر سدّ راه گرایش‌هایش نشود بلکه صادقانه خود را به دست آنها بسپارد. گاهی اوقات، در تلاش اینکه با سفسطه خود را توجیه و وجدان خود را راحت کند، با خود فکر می‌کرد: «اصلاً کلم چیه؟ یه گل رز سبزه دیگه... پس چرا نباید کلم دوست داشت...؟»

حالا، آسان است تصوّر کنید که تفکرات ماده‌سوسک طلایی پردار بر روی برگ درخت ازگیل، یعنی همان جایی که مادر ره‌ایش کرده بود تا به سوی گل رز آرزوهایش به پرواز درآید، چه بود. برای بهتر نشان دادن داستان غم‌انگیز این موجود، برخی از تفکراتش را بیان می‌کنیم: «بد چیزیه که مثل بقیه به دنیا نیای. معلوم نیست چرا و معلوم نیست کجا، تفاوت یکهو می‌شه به معنای پستی، گناه، جنایت. حالا من یه نفرم بین اون همه سوسک طلایی پرداری که با من فرق دارن. یعنی این تصادفیه که اکثریت غریب به اتفاق سوسک‌های طلایی پردار گل رز دوست دارن؛ حالا چون این جوریه، پس

گل رز دوست داشتن خوبه. اینکه نشد دلیل! به عنوان مثال، من کلم دوست دارم، به غیر از کلمم هیچی. من این جوری‌ام دیگه، نمی‌تونم که خودمو عوض کنم.»

بیهوده است که تمام افکار سوسک طلایی پردار بیچاره را به طور مفصل بازگو کنیم. کافی است بگوییم که در ادامه تجزیه و تحلیل طولانی‌اش، از روی درخت ازگیل به پرواز درآمد و پس از چند چرخش اکتشافی، رفت تا روی برگ سبز- آبی قلمبه، پر رگ و پی و پر چین و شکن یکی از بزرگ‌ترین کلم‌ها بنشیند. اما برای اینکه خیلی جلب توجه نکند، وانمود کرد که برای استراحت روی گیاه نشسته است، و در نتیجه به پهلوی دراز کشید و سر را روی دستش تکیه داد و تظاهر کرد که استراحت می‌کند. فکر عاقلانه‌ای بود، چرا که درست یک لحظه بعد، سر و کله دو عدد سوسک طلایی پردار فضول که در کنارش پرواز می‌کردند، پیدا شد. آن دو، سرمست و شادان داد زدند: «نمی‌یایی؟ ما می‌ریم سر وقت گل‌های رز.» شکر خدا به خاطر عجله‌ای که داشتند اعتنایی به جواب سوسک طلایی پردار در ازای این پیشنهادشان نکردند. جای تأسف است، اما سوسک طلایی پردار، با اینکه مادر برای تربیتش سنگ تمام گذاشته بود، حرکت زشت بی‌ادبانه و وحشیانه‌ای رو به آن دو انجام داد؛ آن گاه نگاه سریعی به اطراف انداخت و اطمینان حاصل کرد که از سوسک‌های طلایی پردار خبری نیست. وانمود کرد که پایش به یکی از رگ و پی‌های برگ کلم گیر کرده و افتاده است و بعد خود را رها کرد تا رو به پایین، به سمت دل گیاه قل بخورد. لحظه‌ای بعد، با ضربات پی در پی شاخک‌هایش، روزه‌ای در برگ گوشتالود کلم ایجاد کرد. حالا دیگر در دل پر چین و شکن گیاه ناپدید شده بود. بیش از این چه می‌توان گفت؟ بگوییم که سوسک طلایی پردار سرانجام غرایز بیمارگونه خود را ارضا کرد و راه به درون کلم گشود؟ یا به محض رسیدن به وسط آن سردی و آن برگ‌های لزج، از بوی بدی که مغز گوشتی گیاه متصاعد می‌کرد، مست شد؟ یا اینکه تمام روز را به عیش و نوش گذراند و بیهوش همان جا ماند؟ من که می‌گویم بهتر است چنین خطاهایی را نادیده بگیریم.

سوسک طلایی پردار طبق قرار قبلی، عصر با دلخوری از کانالی که در دل کلم ایجاد کرده بود، برگشت و به سمت درخت ازگیل، همان جایی که با مادر قرار گذاشته بود، به پرواز درآمد. مادر را نگران یافت که به همه جا سرک می‌کشید و به اطراف نگاه می‌کرد، نگران بود مبادا سر و کله فرزندش پیدا نشود. مادر مهربان بلافاصله از دخترش پرسید که آن روز را چطور سپری کرده بود؛ دختر هم صادقانه جواب داد که عالی بود: تا بخواهی گل رز. مادر با دقت به چهره دخترش نگاه می‌کرد اما وقتی او را بیش از پیش شاد و معصوم یافت، خیالش کاملاً راحت شد. آن وقت به او گفت: «یه رسوایی به بار اومده... یه سوسک طلایی پردار رو دیدن که رفته زیر برگ‌های، آه، حالم به هم می‌خوره بگم، زیر برگ‌های یه کلم.» دختر گفت: «چه

وحشتناک! اما قلبش شدیداً به تپش افتاد. «حالا کی بود؟» مادر جواب داد: «این یکی رو دیگه نتونستم بفهمم. دیدنش که رفته زیر برگ‌ها و سرشو تو اونا قایم کرده... اما از رو پوسته‌اش می‌گن که خیلی جَوون بوده. بیچاره اون مادری که این بدبختی نصیبش شده و چنین دختری به دنیا آورده. من که اگه یه روزی بدونم دخترم از این ذوق و سلیقه‌ها داره، از غصه دق می‌کنم.» دختر گفت: «حق داری، اینا چیزایی هستن که ذهن آدم حتی از فکر کردن بهشون امتناع می‌کنه.» مادر گفت: «بریم.» دو سوسک طلایی پردار در تاریک روشن نیم‌گرم، گفت و گوکنان به سوی باغ‌های دیگر به پرواز درآمدند.

جزیره

بعد از روزها دریانوردی، به دیدار جزیره والوه (۴۲) نائل شدیم. تا آنجا که فهمیدیم، این جزیره پهناور مخروطی شکل، به سیاهی قیر و سر برافراشته از دریا، چیزی نیست جز یک آتشفشان قدیمی و خاموش. سیاهی کناره‌هایش، سیاهی گدازه‌های سخت شده است. ظاهر عجیب این کوهستان، چنین سربریده و بی‌حاشیه، اولین فوران آتشفشانی‌ای را در خاطر زنده می‌کند که قله کوه را به یک دهانه آتشفشانی تبدیل کرد. جزیره بندری ندارد و یک بخش پهناور ماسه‌ای، کوه را در برمی‌گیرد؛ حتی تمام دریای اطراف نیز به خاطر حضور ماسه به زردی می‌زند تا جایی که کشتی‌ها اگر نخواهند به گل بنشینند، باید در پهنه دریا لنگر بیندازند و بعد کرجی‌ها را به خشکی بفرستند.

شهر والوه در داخل آتشفشان قرار دارد، همان جایی که زمانی از امعا و احشای زمین، آتش، دود، گدازه و سنگ‌های کوچک آتشفشانی به بستر آرام دهانه‌ای به رنگ زرد تند گوگرد فوران می‌کرد. والوایی‌ها (استثنائاً ساکنین والوه این چنین نامیده می‌شوند) شهری ساخته‌اند کاملاً سیاه، چرا که خانه‌ها با سنگ‌هایی از گدازه سرد شده بنا شده‌اند. از طریق تونلی می‌توان به شهر رسید یا بهتر بگوییم، از طریق مجرایی که در ته یکی از چندین غاری که تورفتگی‌هایش در کناره‌های آتشفشان باز می‌شود، حفر شده است. این مجرای تنگ و تاریک، برای کسانی که آن را طی می‌کنند و ناگهان از دهانه آتشفشان سر درمی‌آورند، شگفتی بسیار به همراه دارد. بازدیدکننده، شهر سیاهی را می‌بیند که در زمینه‌ای به رنگ گوگرد بنا شده است و دور تا دور، دیواره‌های صخره‌ای دهانه را می‌بیند که سر به آسمان کشیده‌اند. این دیواره‌ها با زائده‌ها و باریکه‌هایی به رنگ‌های جهنمی، از زرد فسفری گرفته تا نارنجی و قرمز روشن و قرمز تیره به رنگ خون لخته شده، تماماً شیاردار و خط خطی‌اند به طوری که با نگاه اول گمان می‌کنی با شعله‌های بسیار بلند و فروزان احاطه شده‌ای و تعجب می‌کنی که چطور نمی‌سوزی و می‌توانی با خیال راحت راه بروی و نفس بکشی. بیهوده است که در این شهر به دنبال حتی یک شیء سفید رنگ بگردید چرا که در نزد والوایی‌ها سفید، رنگی زشت و ترسناک است. خود ساکنین هم سیاه هستند و ریشه این سیاهی به شدت منحصر به فرد است. می‌گویند که آنها مثل ما بسیار سفید به دنیا می‌آیند ولی والدین که از رنگ سفید نفرت دارند، بلافاصله ترتیبی می‌دهند تا فرزندان به بیماری عجیبی که خودشان هم به آن مبتلا هستند، دچار شوند. این بیماری نوعی

جدام است که در اثر آن پوست تمام بدن آماس می‌کند، جمع و سیاه شده و بسیار شبیه پوستین بخارایی می‌شود. فقط اینکه، پوستین بخارایی پشم‌های فروری دارد حال آنکه در اینجا، گوشت متورم و پینه‌بسته والوایی‌ها جای فرها را می‌گیرد. ظاهراً این فرها بیحسی خاصی ایجاد می‌کنند که بسیار شبیه به بیحسی جدام و قانقاریاست. در واقع والوایی‌ها که پوستشان چنین سیاه و پر از فر است، لخت و عور می‌گردند و نه سرما حالی‌شان می‌شود و نه گرما، نه زخمی احساس می‌کنند و نه ضربه‌ای. تا آنجا که به من گفته‌اند، کودکی وجود ندارد که به محض به دنیا آمدن توسط پدر و مادرش به جدام ذکر شده مبتلا نشود. روندش به این ترتیب است: تا حدود ده سالگی پوست سیاه و متورم اما هنوز سالم و مرطوب است؛ در بیست سالگی ترک می‌خورد، پینه می‌بندد، فر می‌خورد و بیحس می‌شود؛ از بیست سالگی تا چهل سالگی می‌توان گفت که بیماری ثابت است اما بعد از چهل سالگی، والوایی‌ها در حقیقت شروع می‌کنند به تکه تکه شدن. اگر این تکه‌ها را که از بدن کنده می‌شوند و دقیقاً مانند شاخه‌های خشکی هستند که از بدنه درخت جدا می‌شوند معاینه کنی، درست مثل پس‌مانده زغال سنگ سوخته، سبک و سخت به نظر می‌رسند. تکه‌ها در موارد مختلف کنده می‌شوند و والوایی‌ها تا جایی که می‌توانند دست از کارهای همیشگی خود برنمی‌دارند. یک پا اینجا، یک دست آنجا، آن طرف‌تر کف پا. بالاخره یک روز از روزهای خدا، سر والوایی روی زمین قل می‌خورد و این نشان از آن دارد که شخص مرده است. خویشاوندانش می‌گویند که مرحوم به بهشت پرواز کرده است. تا آنجایی که فهمیدیم، این بهشت عبارت است از شبی ابدی، بی‌ستاره و بی‌هیچ نور دیگری. در آن شب، مردگان به دور یک اختر بی‌فروغ که مرکز بهشت است می‌چرخند. این اختر به خاطر تیرگی اطراف، چنان سیاه است که نمی‌شود آن را تشخیص داد.

والوایی‌ها در طول روز در خانه‌های گدازه‌ای‌شان که هیچ پنجره‌ای ندارند و برای ورود به آنها کافی است فقط یکی از سنگ‌ها را جا به جا کنی، چپیده‌اند. اما شب‌ها بیرون می‌زنند و به شکار نوعی مار، یا بهتر بگوییم، کرم بزرگی که در زبان عجیب و غریبشان آن را تیووک (۴۳) می‌نامند و تنها ماده غذایی آنهاست، می‌روند. کرم تیووک جانوری است که می‌تواند به طول بیست متر و به کلفتی بازوی انسان هم برسد و در تورفتگی‌های متعدد، همان جاهایی که دهانه آتشفشان شکست پیدا کرده، چنبره زده است. روش اتخاذ شده توسط والوایی‌ها برای شکار این کرم به شرح زیر است: کرم اغلب نوک دمش را بیرون از سوراخی که در آن مخفی شده نگاه می‌دارد. این دم بسیار حساس است و والوایی‌ها با نوک ناخن انگشت اشاره سعی می‌کنند آن را قلقلک بدهند. در آغاز، قلقلک در کرم لذتی بدیهی ایجاد می‌کند و به همین خاطر شروع می‌کند به پیچ و تاب خوردن و

بیرون آمدن از سوراخ؛ بعد، با ادامه قلقلک، کرم کاملاً بیرون می‌آید، دچار تشنج می‌شود و می‌میرد. کرم، زرد رنگ است و دندان و پنجول ندارد. تمام والوایی‌ها، با هدف اینکه بتوانند این روش قلقلک معروف را به کار ببندند، با دقت هرچه تمام‌تر از ناخن بلند سیاه انگشت اشاره‌شان مراقبت می‌کنند. می‌گویند که راه دیگری برای بیرون کشیدن کرم از مخفیگاهش وجود ندارد. اگر هم آن را بکشی، بلافاصله پاره می‌شود و چیزی به جز نوک دمش در دستان شکارچی باقی نمی‌ماند که آن هم مثل دم مارمولک دوباره سبز می‌شود. والوایی‌ها آتش را نمی‌شناسند؛ این مطلب با در نظر گرفتن مکان زندگی‌شان می‌تواند بسیار عجیب به نظر بیاید. کرم را به صورت حلقه‌های گوشتالود نارنجی‌رنگی می‌برند و آن را خام می‌بلعند.

اما عجیب‌ترین موردی که در طول بازدیدمان به ما توصیه کردند به آن توجه کنیم، یک دستگاه چوبی بود که در یک نقطه از جلگه‌ای که آتشفشان را احاطه می‌کند، نصب شده بود. این دستگاه که با چوب یک کشتی غرق‌شده، در زمان‌های بسیار قدیم ساخته شده، ظاهر یک منجنیق قرون وسطایی را دارد. و به راستی هم گلوله‌هایی پرت می‌کند که از جنس گدازه و به بزرگی سر یک بچه‌اند. در پشت منجنیق، دیواره سیاه و صیقلی آتشفشان در همان نقطه، تقریباً به شکل عمودی رو به بالا سر برافراشته است. حالا به ما توصیه می‌کنند که روی دیواره، به شمایل غول‌پیکری توجه کنیم که سراسر براق است و نقوش برجسته‌ای روی آن کنده‌کاری شده است. فهمیدیم این شمایل که قیافه آدم‌های مغرور با دندان‌های حیوانات درنده را داشته و موهایش صاف و بدنش مثل بدن والوایی‌ها تماماً چین و چروک بوده، معرّف خدای والوه است و والونه (۴۴) نامیده می‌شود. به این ترتیب، آن نقطه از جلگه مثل یک معبد مقدس است؛ و آن منجنیق، همان طور که در نگاه اول هم به نظر می‌آید، یک دستگاه جنگی نیست، بلکه وسیله‌ای است برای اجرای مراسم مذهبی.

مراسم مذهبی‌شان شامل این چیزهاست: وقتی ماه، قرص کامل می‌شود، اگر شب، شب صاف و بی‌ابری باشد، از همان نقطه از جلگه و نه از جایی دیگر، دیده‌اند پرندگان که والوایی‌ها آنها را آنگمالیل (۴۵) می‌نامند، در هوا پرواز می‌کنند. نمی‌دانیم این پرنده آنگمالیل غذایش چیست و کجا لانه دارد. تنها چیزی که می‌دانیم این است که در دسته‌های پر جمعیتی زندگی می‌کند و این دسته‌ها بدون اینکه در جایی مستقر شوند، بالای سطح دریا سفر کرده و همیشه دایره‌وار پرواز می‌کنند به طوری که نوعی چرخ و فلک می‌سازند، تقریباً مثل پرستوها؛ با این فرق که آرایش اینها خیلی فشرده‌تر و متراکم‌تر است، تا جایی که ازدحامشان از دور ظاهر یک تاج گل یا یک حلقه معلق در هوا، به رنگ پرهای آنگمالیل، یعنی سفید مایل به آبی را به خود می‌گیرد که سراسیمه به دور خود می‌چرخد. از این تاج پرندگان آهنگی برمی‌خیزد که طنینی زیر و مهیج دارد و صدایش صاف‌تر و

بلندتر از صدای تمام گروه‌های همخوانی کلیساهای جامع است؛ این صدا به قول عده‌ای صدایی وحشتناک است و به قول عده‌ای دیگر صدایی لطیف؛ صدایی که تمام شب را به لرزه درمی‌آورد و به نظر می‌رسد همان صدای گردونه‌های آسمانی است که بارها وصفش شده و هرگز شنیده نشده است. این صدا نیز درست مثل اصل و نسب و موجودیت آنگمالیل‌ها، یکی دیگر از اسرار اینجاست؛ زیرا این طور که به نظر می‌رسد، این پرنده به تنهایی قادر نیست صدایی به جز خرخرهای کوتاه و ناخوشایند از خود درآورد. دسته آنگمالیل‌ها همیشه در تاریخ مشخصی به آن نقطه از دریا که دماغه منجنیق در آن می‌افتد، باز می‌گردد، که این هم امری اسرارآمیز است. می‌گویند که دسته پرندگان، در حرکت دائم خود از همان قوانینی که بازگشت ستاره‌های دنباله‌دار را نظم می‌دهند، پیروی می‌کنند. به هر حال، والوایی‌ها خود را برای آن شب آماده نگاه می‌دارند چرا که نزد آنان آن شب، شب اجرای مراسم و آیین مذهبی است. در آن شب، مردان روحانی پشت منجنیق مستقر می‌شوند و تمام جمعیت دور تا دور جلگه ازدحام می‌کند.

ساعات بسیاری به نیایش والونه سپری می‌شود تا آسمان را صاف و خالی از ابر نگاه دارد. در این بین، ماه طلوع می‌کند و نور سپیدش را بر سطح دریا می‌تاباند. و درست رأس ساعت معینی، دسته آنگمالیل‌ها در افق پدیدار می‌شود که چون تاج سفیدی، هنوز کوچک است. تاج در جلو چشمانت بزرگ می‌شود و هم‌زمان، آهنگ بلورین و مرتعشی که آن را همراهی می‌کند نیز اوج می‌گیرد. در حالی که آهنگ سهمناک می‌شود و شدت می‌گیرد، تاج، سفیدفام و انبوه، در حرکتی سراسیمه و پراشوب نزدیک می‌شود و بر منجنیق احاطه پیدا می‌کند و هوا را سراسر به حرکت درمی‌آورد. تنها فرصت شلیک دو سه گلوله از دستگاه پیدا می‌شود که تاج چرخ‌زنان دور می‌شود، رنگ می‌بازد، با شب در هم می‌آمیزد و طنین موسیقی‌اش را در هوا بر جای می‌گذارد. اما در آن لحظه کوتاه گذر از جزیره، دو سه آنگمالیل نشانه رفته‌اند و بی‌جان در جلگه افتاده‌اند.

والوایی‌ها به پرندگان دست نمی‌زنند بلکه آنها را له و لورده، همان جایی که می‌افتند به حال خود رها می‌کنند، حال می‌خواهد بر روی ماسه‌ها باشد یا در دست امواج. امواج نیز بنا بر رفت و برگشتشان آنها را روزها و روزها در ساحل به هر سو می‌کوبند. به نظر می‌رسد که کل مراسم قربانی کردن در همین کوبیده شدن و بعد هم گنبدن پرندگان مرده در اطراف دستگاه، در زیر پای والونه خلاصه شود.

ما آن شب برای دیدن یکی از آنگمالیل‌های مغلوب توانستیم تقریباً به آن نزدیک شویم. وقتی معلوم شد خیلی هم با یک مرغ توفان معمولی فرقی ندارد بسیار متأسف شدیم، فقط اندازه‌اش دو برابر بود. اما بدن آنگمالیل از پره‌های بسیار ظریف‌تر و پرپشت‌تر از پره‌های مرغ توفان پوشیده شده

است. منقار بلند و تیزش، آبی‌رنگ است.

والوایی‌ها، بعد از اینکه پرندگان را هدف گرفتند، همان طور که قبلاً هم گفته شد، بی‌آنکه به آنها دست بزنند، در زیر نور مهتاب، در جلگه به سمت تونل به راه می‌افتند. یکی دو آنگمالیل مغلوب با بال‌های بزرگ و باز، پاهای نحیف، گردن‌های خرد شده و خونین در جلگه باقی می‌مانند. یک پرنده دیگر در مقابل منجنیق متروک، بر امواج سیاه دریا بالا و پایین می‌شود. در اطراف جلگه، با وجود پرها و استخوان‌ها، همه جا به سفیدی می‌زند.

از یکی از ساکنین پرسیدند این مراسم ریشه در کجا دارد، اما نتوانست هیچ توضیحی به ما بدهد. ولی گفت والونه همان قدر که پرنده را دوست داشت، به همان اندازه هم از هدف گرفتنش خوشش می‌آمد. این مسئله نشان می‌دهد که چرا وقتی پرندگان هدف قرار می‌گیرند، والوایی‌ها نه به آنها دست می‌زنند و نه از آنها استفاده می‌کنند؛ همان طور که مردم جوامع متوحش، سرشان را با پر تزیین می‌کنند، یا در سرزمین‌های متمدن‌تر برای زنان نیم‌تاج می‌سازند و برای تختخواب‌ها روتختی می‌دوزند.

Cesare.۱

Cesarino.۲

Madamme Buterfly.۳

Ercole.۴

Gargantua.۵

Saint Pietro.۶

Trireme: کشتی جنگی در یونان قدیم که سه ردیف پاروزن داشت

Spezia.۸

Pompei.۹

Ricardo.۱۰

Eustachio.۱۱

Umberto.۱۲

cesira.۱۳

Palestrina.۱۴

Talete.۱۵

Pia.۱۶

Santa Rita.۱۷

۱۸. Indelicato: در زبان ایتالیایی به معنای «زمخت» است

Oringia.۱۹

Sofia.۲۰

Milone.۲۱

Gianni.۲۲

Amelia.۲۳

Rosa.۲۴

Luciano.۲۵

M.۲۶

۲۷. ایتالیایی‌ها جمعه هفدهم ماه را نحس می‌دانند

Cacace.۲۸

Nauromu.۲۹

Bertoldo.۳۰

S.۳۱

Corona.۳۲

Sercambia: مکانی تخیلی.۳۳

Excelsior.۳۴

جانوری افسانه‌ای با بدن شیر و سر و بال و پنجه عقاب.۳۵

C.۳۶

Odenato.۳۷

Carina.۳۸

Rococo:۳۹ سبک هنری قرن هجدهم

Sèvres:۴۰ مارک نوعی چینی مرغوب فرانسوی

Psyche:۴۱ در افسانه یونانی، شاهزاده زیبایی که کوپید به دام عشقش گرفتار شد

Valve.۴۲

Tivuk.۴۳

Valvone.۴۴

Angmalil.۴۵



LE METAMORFOSI
ALBERTO MORAVIA
 TRADUZIONE DI: HALEH NAZEMI
 AZAM RASSOULI, MOJGAN MEHREGAN

... چند گراز دیگر هم، پراکنده، در تالار به چشم می خوردند. خر و خرگوش هم زیاد بودند. اما بیش از هر چیز تضاد آشکار میان آن سرهای جانور آسا و شأن و مقام شخصیت‌هایی که به آن شکل و شمایل درآمده بودند برایش حیرت‌آور بود.

- از متن کتاب -

«دگردیسی در ضیافت» جلد سوم از مجموعه داستان‌های طنز و سوررئالیستی آلبرتو موراوایاست که به دنبال «گوساله دریایی» و «خوشبختی در ویتترین» به چاپ رسیده است. هجده داستان کوتاه در ژانرهای مختلف اما با خاستگاهی واحد: تجارب انسانی.



کتاب خورشید



قیمت ۸۸۰۰ تومان

ketab-e-khorshid publication

www.ketab-e-khorshid.com

Instagram: Ketabekhorshid

با خرید اینترنتی از تخفیف ویژه برخوردار شوید

